کتاب داستان جنگی

مسیب نامه



ارزش سی ریال

هذا

کتاب مسیب نامه

علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین صلوات الله وعلیهم اجمعین .

اما بعد چنین روایت میکنند ارباب تاریخ که درملك عرب جائی بود که او را خراعه میگفتند مردم آن ملك همه شجاع و دلیر و جنك دیده و رزم آزموده بودند وسپهسالار ایشان قعقاع خزائی نام بود و از اصحاب حضرت رسول بود ومرد خدا شناس بود و اورا دو فرزند بود یکی را نام حنان بود ویکی را مسیب وحنان بزرگتر بود اما مسیب کوچك بودقضا را روزی ازروزها امیر قعقاع درپیش حضرت رسول(ص) نماز میکرد و چون جواب سلام را دادند حضرت رسول (ص) نگاه کرد قعقاع را دید در نماز است حضرت رسول (ص) حضرت امیر المؤمنین (ع) را طلب کرد وگفت یا علی بدانکه جبرئیل از حال امیرقعقاع مرا خبرداده که بعد از من درجنك صفین قعقاع و فرزندش حنان زود چه رزمها خواهد نمود عاقبت شهید شوند بعد در زمان یزید علیه اللعنة و العذاب دو نوباوه ترا که حسن وحسین باشند یکی را بزهر و دیگری را بشمشیر کین شهیدخواهند کرد در آن وقت مسیب پسراین قعقاع خروج کندوتمام ملك شام و عرب وحجاز را بگیرد وتمامی بنی امیه را نگونسار کندوبیخ ایشان

را از روی زمین بردارد و نوباوه تو حضرت امام زین العابدین را ازدست یزید بستاند وبر تخت دولت مینشاند اکنون شما هردو برادر باشید چونحضرت امیر این سخن را شنید دست قعقاع بگرفت و ویرا ببرادری خودقبولکرد ویکرأس اسب و یکقبضه شمشیر بر امیرقعقاع داد وفرزندویرا که مسیب باشد بفرزندی قبولکرد چون امیرقعقاع اینسخن را بشنید ازایشان وداع کرد بملك بنی خزاعه رفت چون بنزدیك خزاعه رسید مردم آنجا همه باستقبال آمده و رکابش را بوسه دادند چون مسیب خبردارشد شادمان بپیش پدرآمدامیر قعقاع سروروی وچشم مسیبرا بوسه کرد پیاده چند قدم در روی پیش پدر رفته بعدازآن سوار شد تابخراعه رسیدندوروزگاری بشادکامی بسرمیبردند تا مدتی بگذشت حضرت رسول از دنیا رحلت فرمود بعد زمان خلافت بحضرت امیر رسید معاویه ببهانهٔ خون عثمان جنك حضرت امیر را اختیارکرد و ازتمام قلمرو خود لشکرطلبید در هرجاکه دشمنان امیرالمؤمنین (ع) بود حاضرآمدندکه درصفین باآنحضرت جنك کنند چونجناب شاه ولایت از این مقدمه خبردار شد فرمود تا هرجا که شیعه ومحب خود بود نامه نوشتند وامداد خواستند ونامهٔ هم پیش قعقاع فرستاد چون قعقاع نامه را خواند فی الحال لشکر خود را جمع کرد و قریب بده هزار سوار جرار وکینه گذار برداشته درسه روز خود را بحضرت امیر (ع) رسانید در حوالی صفین لشکر فرود آمد چون حضرت امیرالمؤمنین ازآمدن قعقاع خبردار شد شاد شد و امیر قعقاع در آمدن پای مبارك حضرت را بوسه داد و فرزندش حنان نیز آمده پای مبارك حضرت را بوسه داد، شاه ولایت سروچشم وی را بوسیده لشکرش را در منزلی فرودآوردند و برای ایشان آذوقه فرستاد و یکهفته ایشانرا مهمانداری کرد وبهرسر کرده وامیری عطائی داد روز دیگر امیر قعقاع بر خاسته پیش حضرت امیر آمد و سلام کرده بنشست حضرت

امیر اورا نوازش کرد واحوال عیال و فرزندان او را پرسید وعرضکر ازدولت شما خوشنود و سلامت هستند جناب امیر ویرا نوازش کرد و پرسید که از فرزندان همراه آوردهٔ عرضکرد یا علی فرزند بزرگم که حنان است آورده ام وکوچکتر که مسیب است نیاورده ام زیرا که قابل رزم نیست و هنوز طفل است چون حضرت امیر این سخن را شنید شاد شد فرمود که خوب کردهٔ که نیاوردهٔ که بسیار مشقت بر سر او خواهد آمد امیر قعقاع عرض کرد یا علی مرا از حال وی آگاه کن حضرت فرمود وقت آن نیست الحال معاویه ببهانهٔ خون عثمان اختیار جنك داده است شما مقدمه لشکر باشید حضرت امیر لشکر را روانه کرد امیر قعقاع لشکر براند همچون سیل که از کوهسار خیزد میراند تا بیك هفته بکوهسار رسیدند از آنطرف معاویه با امیران خود وسپاه بیشمار آمد تا وقت نماز پیشین بهمرسیدند ودردشت صفین خیمه و خرگاه زدند هر دو لشگر که فرود آمدند جهان پر ازلشکر بود از اینطرف لشکر شقاوت اثر از آن طرف لشکر سعادت حضر ، دست بر نیزه و تیر وخنجر کردند و بهم افتادند وبجنك درپیوستند سپاه سعادت پناه امیرالمؤمنین باسپاه ضلالت دستگاه معاویه در آویختند چنانکه زروسیماب درآویزد و جوشان وخروشان یکدیگر را میکشتند و میانداختند چندان خارجی بکشت که در دشت صفین جای اسب تاختن نبود و هردو بازوی مبارك آنحضرت از خون مشرکان آلوده بود معاویه چون آنضرب دستراا ازصاحب ذوالفقار دید ترسید و مدت بیست روز جنك شد ازدوجانب چندان مرد ومرکب کشته شدند که دشت صفین همچون کوه شد وخون همچون جوی روان شده بودواما امیر قعقاع درآن مصاف هرکجا که روی نهاد لشکر مثل گله گوسفند که ازگرك درنده میگریزد می گریختند انگشت نمای تمام لسگر بود معاویه گفت هرکه امیر قعقاعرا کشته یا زنده بنزد من آورد صدهزار دینار ویك خلعت گرانمایه باو میدهم چون لشکر تمام این

سخن را بشنید همه رو بقعقاع نمودند امیر قعقاع از معرکه بیرون آمد و در پیش حضرت امیر المؤمنین رابوسه کرده عرضکرد یا علی عرض من این است کهمرا حلال فرمائی امیدندارم کهدیگرباره نورجمال ترا به بینم ودیگر آنکه یا علی اگر سعادت یاری کندوکشته شومدردنیا مرا یك فرزندی است او را از جملهٔ غلامان وفرزندان خود حساب نمائی و رعایتاونمائی و در حق او تفضل نمائی پسحضرت فرمودند انشاالله عاقبتبخیرباشد اگرشما راچنین کاری پیش افتد خاطر جمع باش که فرزند تو را بجای امام حسوامامحسین نگاه میدارم و نمیگذارم که باد سردوگرم براو بوزد وپیش خودبیاورموعلم حرب و آداب باو بیاموزمچون امیرقعقاعاینسخن رابشنیدرکاب حضرت امیررا بوسه دادروی بمصاف نهاد شامیان راعلوفه تیغ بیدریغ مینمودوبهر دودستتیغ میزد وازاسب فرود آمد تنك مرکب را محکم کرد بار دیگر سوار شدخواست خودرا بعلم معاویه زند قلب لشکر را بدرید چون نزدیك علم رسید معاویه او راکه غضب آلود دید فریاد زد که این مرداازمیان بردارید بیکبارلشکر تمام رویبروی نهادند و تیغ و نیزه بر وی کشیدندوحضرت امیردر گوشهدیگر جنكمیکرد و از امیر قعقاع خبر نداشت که ناگاه ویراازاسب انداختند وسرشرا بریدند و در پیش معاویه بردند و فرزندش حنا‌را کشتند و روح او را ببهشت بردند رحمهم‌الله صاحب تاریخچنین روایت کند که در آنجنك چندانمرد و مرکب کشته شده بود کهدروقت آشتبن کردن صدو بیست هزارنامرد از سپاه معاویه بجهنم واصل شده بودند وپنجهزار کس از لشکر حضرت امیرالمؤمنین کشته شده بود چون شب درآمد نقیبان درآمدند و هر دو لشکررا ازهمجداکردند و از هردوجانب طلایه بدر کردندو همه شب پاسبانی میکردند حاضر باش گفتند تا صبح صادق سرازیر شد اما حضرت امیر برای قعقاع غمگین و آب از چشم مبارك فرو میریخت وفرمود صدق یارسول الله که هر چه فرمودهاست

راست شد محمد حنفیه عرض کرد ای پدر بزرگوار جناب پیغمبر چه فرموده بودند حضرت فرمود که شنیدم از رسول خدا فرمـودند که در جنك صفین امیر قعقاع و فرزند او حنان نام کشته و شهید میشوند اکنون وعده سر آمد و راست شد

صاحبان تواریخ چنین روایت کنند که معاویه با حضرت امیرالمؤمنین مدت چهارماه جنك کرد دراین‌مدت میدان یکروزازرزم‌خالی‌نبود وتمام‌لشکر عرب کشته شدندعاقبت مرد مان‌سخندان‌درمیان‌آمدند وهر دوجانب بنای‌صلح را نهادند که بیش از این خون ریختن صلاح نیست چون هردو جانب راضـی شدند صلح کردند حضرت امیر با لشکر خود روی بمکه نهادندومعاویه لعین بدمشق برگشت‌ومردم بنی خزاعه بملك خود رفتندچون‌خبر کشته شدن قعقاع بمسیب رسیدپیراهن خود را چاك کردوبسیار فغان وزاری‌کردمدت یکماه‌ماتم پدر را داشت آخر الامر مردم خزاعه آمدند واو را نصیحت کردند ودلداری دادند و او را بزرك خود کردند درآنحال بودندتاروزچندین‌بگذشت .

ابو احمد کوفی روایت کند که‌چون حضرت امیراز جنك صفین آمده و بمکه قرار گرفت شیخی‌را فرستاد ومسیبرا طلب‌کرد و چون بخد مت جنـاب امیرالمؤمنین رسید بوسه‌برخاك‌قدوم آن حضرت زدوآن حضرت ویرا نوازش‌و دلداری کرده‌ویکد ست خلعت گرانمایه داده فرمودغم‌مخور اگر پدر توکشته شد من پدر توام واگر برادرت کشته شده امام حسن و امام حسین (ع) دو نور دیدهٔ من برادران تو اندتوفرزند منی غمگین مباش که بعد از این بسیار نیك‌و بد بر تو گذردوازضربت دست وپهلوانی‌تودر دنیاداستانهائی خواهد ماندتاروز قیامت و خانه تو و پدر و مادر تو و پدرو برادر تو در بهشت برین خواهد بود چون مسیب این سخنرا شنید شاد و خرم شد و حضرت امیر او را همراه حسین بمکتب فرستادوعلم و ادب بیاموخت‌ورسم پهلوانی وجنك و اسب‌تاختن

و نیزه وشمشیروتیرانداختن را بیاموخت چنانکه در آن عرصه مثل اومبارزی نبود چون او را بغایت کمال رسانید به پیش خود طلبید و فرمود ایفرزند من بدان و آگاه باش که حضرت رسول (ص) از حال توخبر داده چون من از دنیا رحلت میکنم مروانیان و فرزندان خود با فرزندان من کینه وعداوت ورزند و بعضیرا بزهر کین وبعضیرا بشمشیر کین شهید میکنند درآنوقت که ایشانرا تمام کنند عالمرا قوم مروانی گیرد و توکه مسیبی خروج خواهی کرد تمام بنی امیه را سر نگون خواهی کرد و داد مظلومانرا ازظالمان خواهی ستاند و امام زین العابدین نواده مرا که اسیر دشمنان خواهد شد از دست آنها خلاص خواهی کرد اکنون این کرامت ترا در سر است پس‌هرچه میتوانی در کشتن و تاراج کردن و اسیر بردن از مروانیان بیدین دریغ مکن که هردو جهان نیکبخت خواهی‌شد وحضرت امیرالمومنین بدست مبارك خودبرای اومنشورنامهٔ خروج بنوشت مسیبرا اجازت باشد بعد از وفات من خروج کند بدانید که این مسیب فرزند من است وبخونخواهی حضرت امام حسین وامام حسن خواهدکردوحق اهل بیترا که‌نا حق کردند ازایشان میستاند هرچه راکه‌اینجوان بعدازمن باقوم مروانیان‌کند بامر حضرت رسولست و بفرمان خدا و جبرئیل است هرکس در اینخروج باوی اتفاق و امداد کند روزجزاء شفیع او احمد مختار وحیدر کرار خواهد شد وچون ایندستخط بنوشت با مهر خود مزین فرمود و حضرت امام حسن و امام حسین هم بدست مبارك خودشان در پهلوی دستخط پدرشان بهمین مضمون نوشته ومهرکردن وبدست مسیب دادند تا بهر انجمن براوحجة باشد تا کسی نتواند باواعتراض‌کند وهرمملکت و ملکیرا که بگیرد همه را واجبست که حرمت او بداند جماعت بنی خزاعه ویرا امیر و مهتر خود دانند و بی امر و فرمان او کاری نکنند.

پس شاه ولایة مآب منشورنامه بدو داد و او را یکدست خلعت واسب وصلاح

رزم داد بعد از آن‌ویرا بگرفته براسب سوار گردانید و هر دوچشم و روی‌او را بوسه کرد فرمود ای مسیب برو که در هردوجهان فرزند منی کسیرا برتو ظفر نیست مگر آنکه کار تمام‌شود وعمرت بسررسد پس مسیب حضرت امیر المؤمنین را وداع کرده رو بخزاعه نمود چون بنزدیك ملکرسید مردم بنی خزاعه ویرا استقبال‌کردند واورا فرود آوردند وشاد شدند وشکر خدایتعالی کردند مسیب مدت یك‌سال دربنی‌خزاعه میبود و حکومت میکرد و روزگار بسر میبرد که ناگاه روزی خبر وحشت اثر شهادت جناب امیرالمؤمنین (ع) را آوردند که در نماز صبح در سجدۀ دوم عبدالرحمن بن ملجم مرادی با تیـغ زهر آلود ضربتی برسرمبارك آنحضرت زده وشهید کرداین امرشنیع بمشاورت یزید لع‌و عمروعاص و مروان‌بن حکم مردود شده است لعنهم الله چون مسیب این خبر را شنید جامه را پاره‌کرد و خاك را بـرسر کرده بسیار نالــه و زاری کرده بگریست‌ویك‌سال تمام ماتم‌گرفته تعزیه داری‌کرد وبسیار گاووگوسفند کشته مردمانرا دعوت کرد ومدت یك‌سال درین درد و غم و انــدوه زندگانی میگذرانید وهنوز ازینغم نیاسوده بود که ناگاه خبر وحشت اثر شهادت جناب امام حسن رسید که معاویه علیه‌اللعنة والهاویه امر کرده چندین‌هزار مروارید ولعل وفیروزه برای زن ملعونه امام حسن(ع) فرستادوقدری سودۀ الماس هـم فرستاد که اگر این سوده الماسرا بامام حسن (ع) بدهی که او هلاك شود من ترا برای فرزندم یزید تزویج میکنم چون آن ملعونه این‌سخن رابشنیدبمکر وحیلۀ معاویه ملعون گرفتار شد زهر را بخورد آن امام مظلوم داده تا او نیز شهید شده‌برحمت خدا پیوست‌چون مسیب این‌سخن‌را شنید زارزار بگریست و جامه را چاك کرده و خاك برسر نمود یکهفته ماتم بداشت در این غم بود و فکر میکرد که تدبیر خواهم کرد که ناگاه خبر آوردند ایمسیب خاکت‌برسر بدان وآگاه باش که یزید پلید لع امام حسین را بمکر و حیله از مکه بیرون

آورده بدشت کربلا برده با هفتاد و دوتـن از اولاد و اصحاب او را بگفتهٔ آن ملعون شهید کرده‌اند و سر مبـارك اورا با سر مبارك جناب عباس وعلی اکبرع بر سر نیزه زده‌اند وعورات اهل بیت رسالت را بر شتران برهنه سوار کردندو جناب امام زین العابدین را همچون اسیران فرنك غل و زنجیر بسته بسوی شام پیش یزید لع برده‌اند تن مبارك حضرت امام حسین «ع» بر روی خاك و خون انداخته اند چونـکه مسیب این خبر وحشت اثر شنید آه سرد از دل پـر درد کشیدهٔ بیهوش شد چون بهوش آمد فریاد بر آورده گفت آه دریغا علی‌المرتضی آه واویلا امام حسن مجتبی و آه واویلا امام ، زاری کرده مدتی با غم و اندوه بسر میبرد روایت کنندکه در آن اوان که یزید علیه اللعنه امام حسین (ع) را شهید کرد مسیب از برای مهمی بملك شام رفته بود چون این خبر را شنید از شام بیرون رفت وبینی خزاعه رسید مردم بیامدند واو را تعزیت بدادند ومدت چهل روز ماتم امام حسین را بداشتند چنانکه مسیب ندانست که روز کی شد و شب کی آمد تاکار بجائی رسید که از آن درد وغم بیمارشد چنانکه هیچکس امید نداشت که مسیب دیگر باره تندرست شود چـون زعفران زرد و ضعیف شده بود در آن زمان بیماری روزی بدرگاه پروردگار عالم نذر کرد که اگـر خدای تعالی مرا از این بیماری خلاص کند هرگز بجامهٔ نرم نخوابـم و طعام لذیذ نخورم تا خونخواهی حضرت امیر المؤمنین (ع) و امام حسن و حضرت امام حسین (ع) نکنم و جهان را از وجود خارجی و مـروانیان پاك نکنم و چنان کنم که یکنفر دشمن اهلبیت رسالت در دنیا نباشد این بگفت ودعائیکه در خاطر داشت بخواند ودرخواب چشمش بجمال باکمال مبارك حضرت رسول افتاد وبسیار گریست وزاری وتضرع بسیار کرد وگفت فدایت شوم فکر خروج کردن در سردارم و میترسم که بمیرم وآرزو در دلم بماند چون مسیب ایـن سخن بگفت حضرت رسول دست مبارك برسر و روی او نهاد و دعائی بخواند

و فرمود که مرض تو بصحت مبدل گردید و ایشان ناپدید گردیدند مسیب از خواب بیدارشد وخود راتندرست دید چنانکه هیچ علت دروجود او نبوددست برچشم بمالید و درصنع صانع حیران بماند برخاسته وضو گرفته دورکعت نماز کرده شکر پروردگار خود بجاآورد مردم خزاعه آمدند و مسیب را با صحت بدن دیدند بسیار صدقه وخیرات کردند و درویش و مساکین را طعام و لباس دادند پس مسیب گفت ایباران نذر کردم که اگر خدای تعالی مرااز بیماری خلاص کند بر جامه نرم نخوابم و آب سرد ننوشم تا نسل یزید ملعون را ازروی زمین برنکنم ومروان حکم علیه اللعنة که اینهمه آشوب و فتنه وخصومت که باخاندان مصطفی و مرتضی داشته جهت آن بودکه حضرت رسالت پناه او را تا از مکه بیرون کردند چون خلافت بعثمان رسید ویرا بازآورده وزیر خودگردانید و یك نصف بیت المال را بدو داد چون روی حضرت امیر المؤمنین در دل ایشان بود آخرالامر کینه دیرینه را بروز داده ظلم بیحساب با فرزندان و اولاد او در میان آوردند ومکر و حیله بایشان کردند تا کار بدینجا رسید امیدوارم که از برکت دست خاتم الانبیاء وعلی المرتضی و یاری خدای تعالی از ایشان تقاص کنم این را بگفت بعد از آن هزارمرد دلیرازقبیله خود برداشت وهمه رااسب خوب وسلاح رزم داده غرق آهن وفولادگردیده ودل بمرك نهادند وتن بخاك هلاك دادند و مشت خاك بگریبان خود ریختند و گفتند که اگر خداراست بیاورد نسل یزید لعین راازدنیا برمیکنیم

این راگفتند و براسب تازی نژادسوارشده تازیانه بر اسبان زده از قریهٔ خزاعه بیرون آمدند وروانه صحرای دمشق شدند ودرحوالی شام منزل کردند

چنین روایت کنند که چون مسیب با لشکر خود در آنجا فرود آمدند در آن اوان هزار نفر تاجران کوفه و بصره و بغداد بامتاع بجانب شام می‌رفتند و از برای یزید هدیه می‌بردند ناگاه درصحرای دمشق دچارلشکر مسیب شدند

مسیب امر کرد تا مال‌ایشان را غارت کردند و هرچه یزیدی و مروانی درمیان ایشان بود بعضی را گوش و بینی برید و بدانحال پیش یزید لع فرستاد و بسر یزید خبر بردند الحاصل بدین منوال هرجاکه برای آن ملعون خراج میبردند مسیب بضرب تیغ آنهارا میگرفت و بلشکر خود میداد میگفت ای یاران غم مخورید که‌اگرخدایتعالی‌مراد من بدهدشمنرا در اندك زمانی ازمال دنیا بینیاز گردانم وهر کجاکه یزیدی و مروانی ببینید زنهار تقصیر نکنید و بیخ و نسل ایشانرا بر کنید واز مردم ضعیف ودهقان شربتی آب مستانید و هربازرگان که از یزید ومروان نباشد باایشان سخن بگوئید و صحبت کنید .

القصه مسیب بایاران خود در آن بیابان میبودند و در هرجا که دشمن اهلبیت‌را دیدند بکشتند و قحطی درشهر دمشق افتاد و از هیچ ولایت خراجی ازترس‌مسیب‌پیش‌یزید پلید نیاوردند چونکه‌این‌خبر بگوش یزید لع رسید که ابن قعقاع لشکر زیاد آراسته در صحرای دمشق مقام کرده است و هر کجاکه یزیدی ومروانی هست میکشند ومال ایشانرا بتاراج میبرند هیچ آفریده ازترس او خراج نمیآورد وچندین هزار کس کشته وچندین هزار گوش وبینی‌بریده‌اند و پیش عمالان یکدینار نمانده و تماماً بغارت رفته است و اکنون در شام قحطی شده است یزید پلید چون این سخن بشنید مانند آتش زبانه کشید و گفت این مسیب چه‌کس است و از این خون‌ریزی چه‌مقصود دارد که بکین آل امیه نشسته است و میان بسته و چقدر لشکر دارد چون یزید ملعون این سخن بگفت مروان حکم وعمروعاص لعین درجواب عرض کردند که ای امیر این مسیب دست پرورده جناب امیرالمومنین است و او را بفرزندی خود قبول کرده و امیر زاده است و هزار خنجر گذار دارد که هر یك مقابل هزار سوار است و مراد ومقصود او ازاین کشتن ازاین غارت‌کردن خونخواهی جناب

امام حسین است واز برای امام‌زین‌العابدین وحضرت رسول (ص) این کارها را می‌نماید تا آنکه جان‌خود را فدای خاکپای امام حسین نماید و در روز جـزا باایشان محشور گردد چون یزید اینسخن را شنید فریاد کشمد که این مشکل است که بر سرمن هجوم آورده‌است اکنون تدبیر این چه بایـد کرد مروان حکم و عمروعاص در جواب عرضکردند تو مصلحت از ما بهتر میدانی یزیـد گفت که مصلحت آنستکه یك دست خلعت پاکیزه خوب و بسیار زر و سیم برای او بفرستیم تا او را فریب داده پیش خود بیاوریم بعد از آن آنرا جزائی دهیم که باولاد ابوتراب دادیم تا ازاین دردوغم‌خلاص شویم در مجلس‌هیچکس دم نزد مگر عمرو عاص لع بر پا خاسته گفت ای امیر دری را بکوب که آن در بروی تو گشاده شود مسیب نه آن مردیستکه بفریب تـو در آیـد او را ابوتراب پرورده‌است وهنر از ابوتراب آموخته است شما زحمت‌نکشیدوخود را رنج مدارید که مکر وحیله در پیش او درگیر نیست و پدر وبرادر وبیست نفر از اعمام او درجنك صفین کشته شده این ازدل او نمیرود تـا جان در بدن دارد دیگر آنکه منشورنامه دردست‌دارد بخط امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام نوشته شده وگواهی امام حسن و امام حسین در آن نوشته شده است که مسیب بعد از من خروج کند و خون اولاد من از بنی امیه خواهـد گرفت و کسی او را منع نکند وبر کافه اهل ایمان واهل اسلام واجب است که اورا مدد ومعاونت نمایند بزرگان گفتند که تدبیر بایدکرد لعین گفت که نامه پیش عبیدالله زیاد مینویسیم تااو لشکر بسیار جمع کندو بجنك مسیب برود وهمچون امام حسین سر اورا بریده نزد من فرستد بعد از آن لشکر بملك بنی‌خزاعه فرستد و دمار از روزگار مرد و زن و بزرك و کوچك ایشان در بیـاورد و جای آن مادر خوارانرا کنده برباد دهد تا عبرت دیگران شود که کس دیگر بر من خروج نکند اما ندانسته بود که خواست حضرت رب جلیل چگونه‌خواهد بود . نظم

زرخشنده خورشید تاتیره خاك　　نباشد بجز خاص یزدان پاك
بروسهل گردد همه کار سخت　　کسی‌دوره دین کندسینه چاك

روایت میکنند که مسیب‌مردی بودمیانه بالاگونه‌سرخ وبزرك استخوان سینه فراخ و هردوبازو مانند شاخ چنار؛گشاده جبین وگردن دراز مانند مالك اشتر ، مردی وشجاعت ودلاوری ازعلی بن ابیطالب آموخته بود میگویند که یکروز مسیب بالشکر خود در بیابانی می رفتند وتمام لشکروسپاه در جوشن فولاد غرق شده بودند ازیکطرف بیابان یك پیر مرد پیدا شد جامه چاك کرده نمد پوشیده‌خروشان‌وگریان وزاری کنان بهردودست ریش از عارض برمیکند و برباد میداد چون او را دید فی الحال اسب را نزدیك او دوانید از اسب فرودآمد سر او را از خاك برداشته وگرد و غبار از روی محاسن او پاك کرده پرسید که برادر پیرمرد این چه حالت است و تو که هستی و ناله و زاری تو از برای چیست ؟ آن پیر مرد گفت ای امیر بدانید و آگاه باشید که ما مردم شیرژم هستیم وچندین هزار مرد وزن وخانه در قلعه شیررم میباشد دراین‌زمان که عبیدالله زیاد سرمبارك جناب امام حسین را بشام پیش یزید پلید میبرد مردم شیرژم درشهر را بستند وایشان را نگذاشتند که بشهر داخل‌شوند عبیدالله‌زیاد گفت که شما را مؤاخذه این عمل خواهم کرد اکنون یك زنی از دمشق آمده وحیله‌کرده گفت ما ازاهل وعیال امام حسین هستیم مارا پیش یزید برده بودند اکنون یزید پلید ما را خلاص کرد که بمدینه رسول برویم‌حون مردم‌ژم‌اینسخن شنیدند در شهر بگشادند آن ملعون با سپاه بیکران داخل شهر گردید و تمام مردم شیر ژم را بگرفتند بعضی را بکشت و باقی راگرفته جون اسیران هندو حبش دست بستند و بازار ودکان شهر را آتش زدند و اکنون تمامی شهر از مرد وزن یکنفری زنده نیست بغیر از آنهائیکه پیش یزید بردند حال اینست که من عرض کردم ، مسیب گفت ای پیر آتش بجانم افکندی این را که گفتی

درجهان من زنده باشم برسرشیعه امیرالمؤمنین (ع) این چنین ظلم بکنند پس زندگانی من بچه کار آید من میگویم که خونخواهی اولاد حضرت رسول کنم ایشانرا شهید کرده اند این قوم هنوز زنده اندو باایشان ظلم وتعدی میکنند پس خروج من بچه کار آید این بگفت و از آن مرد پرسید که آن خبیثه چه نام دارد گفت سلمه نام و ازخاندان یزید ملعون است در آن وقت که مردم شیرژم سر برهنه کردند ایشان گفتند الهی بحرمت امام حسین مظلوم که ما فقیران را از دست سلمه ملعونه خلاص کن وشخصی براو مسلط گردان که بر او رحم نکند پس مسیب فرمود که هزار دینار زرسرخ باین پیرمرد دادند نگاه بیاران خود کرده فرمود که ای یاران بدانید که مشکل عجیبی روی داده میباید که یکدل و یك جهت باشید تا برویم ار دنبال ایشان اگر یافتیم زهی دولت است و اگر نیافتیم آن حرامزاده جان خود را بدر برده است و شکار کرده اما گویند که در آن رهگذر یك سر چشمه آبی بود در کنار چشمه فرود آمدند مسیب گفت ای یاران باید یك جلو اسب بتازیم و خود را بر سر آن چشمه رسانیم که سلمه حرامزاده از آن چشمه گذشته و اسیران را گذرانده که هیچ چیز نتوانیم کرد آن شکاری بود که بدست افتاده سرخود را بدر برد واگرما پیش ازسلمه برسر چشمه گذشته رسیدیم کار ما بمراد رسد انشاء الله تعالی و آن بیچارگان را از دست ظالمان خلاص کنیم و دعای ایشان مستجاب شود وکارها خواهم کردن که در داستانها بازگویند این بگفت وبا آن هزارسواراسب میراندند پنداشتی که اسبان ازپوست بیرون خواهد آمد ودر آن راه میرفتند وکسی را ندیدند که خبر ازسپاه یزید پرسند همان روز برفتند تاچاشتگاه بر سر چشمه رسیدند هرچند نگاه کردند نه اسب دیدند و نه نشان لشکرمسیب فرودآمده رو بیاران خود کرده گفت ای یاران هر چند شما را در این راه رنج بسیاررسید اما مکافات آن چندان مال وگنج خواهیدیافت که شمار نباشد مسیب گفت ای یاران ایمن

باشید و اندوه ندارید که هنوز آن ملعونان از گرد راه نرسیده اند شما فرود آئید اسبان‌خود را آب وعلف بدهید و آرام بگیرید ودست وروی خودبشوئید و طعام بخورید چون آنحرامزاده با لشگر برسند مانده وخسته باشند و تشنه‌و گرسنه بهوس آب ونان اسب میتازند و ما درکمین باشیم تا شکار بدام ما افتد حون مسیب اینسخن بگفت لشگرفرودآمدند ودست و روشستند و آرام‌گرفتند تا آفتاب غروب کرد مسیب طلایه لشگر خود را کرده تا آنشب را بسر بردند چون صبح صادق طلوع کرد آفتاب عالمتاب سر ازجانب مشرق بدر آورده جهان را بنور خود روشن کرد نمازگذاردند مسیب سوار شده فرمود تا یاران همه‌در زیر زره و جوشن شدند اسباب و اسبان جنك را مهیاکردند و بر اسبان سوار شدند ومسیب خود را غرق آهن و فولادکرد اسب رابراند بر بالای تلی‌بر آمد که از دو فرسنك راه مرد ومرکب را دیدند در همه سو نگاه‌کرد بعد از آن سپاه خود را سه قسم کرد که هر یکی را بگوشهٔ فرستاد وگفت آواز مرا گوش بدارید چونکه آوازی زدم که الله محمد علی شما ازکمین بیرون آئید و دست بر نیزه وشمشیروتیر کنید وخون ناحق‌جناب امام حسین را یادکنیدوبهیچکس امان ندهید شایدکه سلمه ملعونه را کشته و مؤمنان از دست ظالمان خلاص شوند چونکه مسیب این سخن بگفت ناگاه ازروی بیابان گردی عظیم پیداشد باد مقراض محبت گذاشته ازگریبان تا بدامن چاك کرده سه پرگار علم نمایان شدکه نشانه سه هزار نامرد بوده باشد سلمه حرامزاده در قلب لشگر بیامد وآن مردم شیر ژم را مانند اسیران در پیش اسب میراند و ایشان را جفاها و ستمها میکردند و میگفتند ای دوستان ابوتراب ببینید چگونه مکر کردیم و شما را گرفتیم و پیش یزید میبریم و شما‌را میکشد ، مسیب دیدکه سرکرده های آن حرامزادگان علی‌وآل‌علی راسخن‌های ناشایست می‌گفتند آن‌بیچارگان گفتند که خدای تعالی قادراست. شایدکه بقدرت خود ما را ازدست شما خلاص

کند این میگفتند و گریه و زاری میکردند سلمه نابکار تازیانه بر سر آنان میزد چون مسیب احوال بدان نوع دید دیگر اورا طاقت نماند و بی آرام شده وخود را از بالای تل بزیر انداخت با پانصد نفر تیغ زن روی بر آن خارجیان نهادند وایشان‌را بضرب تیغ فرو گرفتند بعد از آن مانند شیرغران نعره از جگر بر کشیده گفت ایظالمان جان ازدست‌من کجا خواهید برد شعر

شنیدم کـه آواز دمساز او　　شدی هشت فرسنك آوازاو

پس از نعره گفتا مسیب منم　　امیر سپـاه و ولی لشکرم



چون مسیب بآواز بلند گفت‌الله‌ومحمد وعلی آنلشکر که در کمین بودند یکبار صلوات برمحمد و مرتضی وامام‌حسن وامام حسین شهید کربلا فرستادند و تیغ بر کشیدند و بآنخارجیان حمله کردند ومیزدند ومیانداختند چون لشکر شام ودمشق این حالت‌رادیدندحیرانشدندکه‌این لشکر ازکجا آمد هرچند کوشش

میکردند بجائی نرسید آن بیابان کران تا کران پر از لشکر جوشن پوش بود و لشکر شام همه بیخود بودند و ایشان را گمان این نبود که لشکری مقابل ایشان خواهد شد و مسیب چندان از آن خارجیان بکشت که در آن صحرا جای اسب تاختن نبود و از آن سه هزار تن یکی زنده نمانده بود چون سلمه ملعون را گرفتند مسیب پیش خود طلبید گفت ای خارجی حیله گر چون دیدی قدرت خدا و باطن جناب سیدالشهداء را چرا بمحبان حضرت امیرالمؤمنین جفا نمودی ندانستی که هر که نیکی میکند نیکی یابد و هر که بدی میکند بدی یابد و عوضش بیند مسیب با لشکر خود گفت که مال و گنج چندانکه توانید بردارید و بعوض آن رنج و مشقت که شما دیدید و کشیده اید چندان برابر در آخرت خواهید یافت بعد از آن مردم شیرزم را آزاد کرده و چندان خلعت و زر بر ایشان داده که حسابش را خدای تعالی میداند وصد برابر در آخرت محمد مصطفی میدهد و سر و روی ایشان را فرمود از گرد راه پاك کردند و ایشان دعای بسیار بمسیب کردند و گفتند ای امیر زمان ما پنداریم که از مادر امروز بوجود آمده ایم تو فرشته ئی که ما را در اینحال بفریاد رسیدی مسیب گفت ای یاران منم مسیب ابن قعقاع خزاعی چاکر علی و اولاد علی بن ابیطالب هستم و دشمن جانی معاویه و یزید و اولاد یزید او علیهم اللعنه هستم بعد از آن مردم شیرزم را بسیار دلداری کرده اسبان شامیان را بآنها داد سوار شوند و رفتند مسیب یکنفر از شامیان را گرفته بود بفرمود که یك چشم او را بکندند و هر دو گوش او را بریدند گفت برو پیش یزید پلید و اورا از این حال آگاه کن بگو که مسیب ابن قعقاع خزاعی گوید که امیدوارم انشاءالله تعالی که تورا نیز در این روزها عنقریب رسوا سازم و سلمه ملعونه خالهزاده تورا گرفته بدست مردم شیرزم داده ام باعقوبت هرچه تمامتر اورا بکشتند امید از حضرت بی نیاز دارم که آنچه تو با اهل بیت رسول ص کردهٔ من هم بدستیاری جناب امیرالمؤمنین بتو و اولاد تو خواهم کرد انشاءالله تعالی

حکایت شنیدن یزید پلید از گرفتاری ام‌سلمه ملعون

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون گرفتاری سلمه نابکار بگوش یزید حرامزاده رسید آه کشید ودستار برزمین زدوگریبان پاره کرده ناله وخروش برآورد وگاهی بنشست‌وگاهی برخاست‌گریه و زاری کرد چون‌مهتران وبزرگان واقف شدند بیامدند ونصیحت بسیار کردندمروان حکم وعمروعاص علیه‌اللعنه گفتند ای‌امیرگریه وزاری چه‌فایده میکنندشکاری بود بدست دشمن افتاد چه میتوان کرد، پس یزید پلید گفت ای یاران ببینید این سوسمار خواره، بریك پروردهٔ بیابان نشین چکار میکند و خاله زاده مرا بگرفت و باسیری برد بگوئید که خاله‌زاده من چه‌گناه دارد در ولایت دمشق از جهت ننك ناموس جکنم.

مروان حکم وعمروعاص لعین برخاستند و گفتندای امیر تدبیر این کار به‌ازین نیست که باید لشکر بسیار جمع کنی چنانکه دریك شبانه روز حاضر شوند ازدنبال مسیب و سپاه اوبتازند اگربشیر زم رفته باشد ویرابگیرندوپیش توآرند اگر بحی خزائی رفته شاید ویرا در راه بگیرند و نزد تو آرندوسلمه را از دستش خلاص کنند غیرازین تدبیر نیست.

یزید پلید گفت این تدبیر پسندیده‌است اما شما لشکر بردارید ازدنبال آنمارخواره بروید ایندرمان که توگفتی ازدست‌دیگری برنیاید چون اینسخن گفت مروانحکم گفت هرچه فرمائی فرمانبرداریم این بگفت و فرمود تا شش هزار نامرد باسلاح آراسته ازپی مسیب روند مروانحکم سوار شد یزید پلید گفت زنهار که نیائی شاید اینرافضی را بتنك آری مروانحکم گفت امیدوارم که مسیبرا دست وگردن بسته بحضور تو بفرستم از آنجا روم حی خزاعه را

مرد و زن و خـرد و بزرك او را باسیری بیاورم و کاخ او راکنده بر باد دهـم چنانکه نشانه از حی خزاعه نمانده باشد این بگفت و با شش هزارجراراسب راندند و مروان حکم باسپاه روی‌بخزاعه نهادند وهیچ اثری ازمسیب ولشگر او ندیدنـد قضا را در آن راه چشمهٔ بود و سایـه درخت و سبز و خرم بود مسیب با لشگریان خود در آن چشمه فرود آمدند تمام لشکردست‌وروشستند و وضو تازه کردند نماز گذاردند ونان و آب بخوردند و بیاسودند و باسبان آب وعلف دادند و سلاح از بر خود بگشادند هرکس بکار خود مشغول‌شدند اما از آن طرف مروان با لشکر اسب میراندند تا در نزدیکی همان چشمه فرود آمدند ودر میان‌هردو سپاه دوفرسنك راه بیش نبود ولی مسیب ازمروان خبردار بود ونه مروان ازمسیب هـر دو لشگر نزدیك همدیگر فرود آمدند قضا را یکمرد شامی اسب خود را بجهت آب دادن بر سر آن چشمه برد ناگاه اسب ازدست شامی رهـا شد سر در بیابـان نهاد آن مرد از عقب اسب رفت بلشگر گاه‌مسیب رسید مردم مسیب آن مرد رابدانحال بدیدند ویراگرفته‌پیش مسیب بردند چون آن شامی بحضور آمد سلام کـرد مسیب گفت ای مرد تو ازکجائی وکجا میروی ازکدام گروهی ودراینجا چه میکنی آن شامی گفت‌ای پهلوان بدان و آگاه باش که من از سپاه مروانم و یزید خبردار شده است که چندین لشگـر و سداد او را گرفته و کشته سلمه خاله زاده او را اسیر کرده است مسیب نامی خروج کـرده و اکنون ما از پی او بشیر ژم رفته مسیب را ندیدیدیم میگویند از آنجا کوچ کـرده بحـی خزاعه رفته است ما از عقب او میرویم شاید که اورا بدست آوریم و سلمه راخلاص کنیم اکنون در دوفرسخی این منزل مروان ملعون با لشکر افتاده است از احوال شما خبردار نیست سخن اینست که با تو گفتم پس مسیب فرمود تا گـردن وی را بزنند آنگاه برلشگر خود امر کرد که سوار شوید چون سوار شدندازراه دیگر رفتند

و مروان حکم نیز از پی مسیب تاخت هیچ اثری از مسیب ندیدند و از ترس مسیب نتوانستند بحی خزاعه روند سپاه باز گردیده به پیش یزید آمدند احوالات را بازگفت یزید علیه العنة بسیار غمکین شد یك هفته کسی پیش خود راه نداد و سخن نمیگفت و کس را زهره نبود که اروی سخن پرسد بعد از یك هفته برخاسته امیران را پیش خود طلبیده از هر امیری سخنی از مسیب پرسید وبعد گفت که من میدانم دفع مسیبرا بغیر ازمروان حکم وعبیدالله زیاد کسی نمیتواند کردن این بگفت بعد از آن فرمود تا پیش عبیدالله زیاد ملعون نامه نویسند .

حکایت نامه یزید به پیش عبیدالله زیاد

بدینقرار نوشتکه ای پسر زیاد من تمام ملك عراق را بتو واگذار نمودم و تو را پادشاه آن ملك کرده ام که تو آنولایت را از دزدی و طاغی و یاغی پاك داری که کسی ظلم نکند و هر کس که پا از اندازه خود بیرون نهد تو سزای او را بدهی و همه در فرمان تو باشند اکنون من شنیده ام که در یکی از پاره ملك عرب از حی خزاعه یك دزدی بیرون آمده ودرصدددزدی بر آمده وخون مسلمانان میان بسته است درصحرای دمشق مقام کرده وچندین هزار کس زن ومرد شامی کشته واسیر کرده مال ایشانرا بتاراج برده هیچ آفریده ازترس او نمیتواند در دمشق بیاید آنهائی راکه نمیکشد گوش و بینی و دماغ میبرد و رها میکند نامش مسیب ابن قعقاع خزائی است دست پرورده جناب امیرالمؤمنین است نمیدانم که مقصود او ازاین فتنه و آشوب چیست و چرابکین مروانیان کمر بسته است و دیگر آنکه خاله زاده مرا گرفته است و باسیری برده وسه هزار نفر آدم و برا کشته میباید که چون نامه من بتو برسد اگر لبخنده داری نکردی و اگر گل در دست داری نبوئی فی الفور بر خاسته سپاه

برداشته لشکری که به تو متعلق است جمع کرده بروی بحی خزاعه و زن و کودك و خورد و بزرك آنولایت رااسیر کرده و تیغ از مردو زن دریغ نداری چنـان سازی که حی خـزاعی جاندار کسی نماند خاك آنولایت را بـا نوبره اسب به پشت زنان‌بار کرده‌بشام آوری تا عبرت دیگران باشدوبعد ازاین کسی بر من خروج نکند چون‌نامه تمام‌شد به پیش یزیدلعین‌نهادند آنلعین برداشته بمهر ناپاك خود مهر کرده بدست سعدبن مهران سپرده فرمود زود این نامه را بدست عبیدالله زیاد برسان سعد نامه را برداشته براه افتاد در یکماه خودرا بکوفه رسانید خبربه‌پیش عبیدالله زیاد بردند که کسی بر در آمده و فرستادهٔ امیر الفاسقین است و نامه آورده است عبیدالله زیاد اورا پیش خود خواند سعد در آمده سلام کرد و نامه را بدست عبیدالله زیاد داد بخواند و از مضمون نامه واقف شد دانست که مقصود چیست نامه را بوسیده بر چشم نهاد و گفت سمعاً و طاعتاً هر چه امیر فرموده صد چندانکنم چنانکه برفرزندان ابو تراب کردم چون اینسخن بگفت بزرگان خودرا طلبید گفت تا خوان‌بیاراستند چون از خوان فارغ شدند گفت ای بزرگان و ای امیران بدانید و آگاه باشید که از پیش یزید لع نامهٔ بمن رسیده است آنقدر لشکر و سپاه که در نزد منست همه را جمع کنم و بجنك مسیب روم و او را کرفته دست و گردن بسته و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر کرده پیش یزید فرستم چنانکه عورات ابوترابرا با سیری فرستادم چون عبیدالله فاجراین‌سخن‌بگفت‌جملهٔ‌امیران گفتند که‌فرمان برداریم بهرچه فرمائی آن‌ملعون گفت‌این‌مسیب‌یك‌اردهای عظیم‌است که‌دربالین من سر در آورده است که اورا خار نمیتوان شمرد نمی باید گذاشتن که آندرخت بیخ محکم کرده باشد پس عبیدالله زیاد گفت ای‌یاران این مسیب که میکویند مقصود او از این جنك و خصومت با یزید و آل امیه از برای خون ابو تراب استو فرزندان او از برای‌ملك‌و مال‌و زرو سیم نیست ولیکن‌او بهتراز

ابوتراب نیست و نخواهد بود آنها از دنیا چه بردند که او چه میبرد ما همه یك دل ویکجهت باید بوده باشیم و بهر طرف نامه نویسم که لشکر بسیـار جمع شود که میگویند مسیب پهلوان عظیمست و هنر از ابوتراب آموخته است

نامه نوشتن عبیدالله زیاد بپیش امیرانش خود

چنین روایت میکنند که چون عبیدالله زیادلعین این سخن بگفت آنکه فرمود تا نامه ای بشهر مداین در پیش سعدبن عوف نوشتند که میباید با لشکر آراسته بتعجیل تمام رو بکوفه آری تا بجنك مسیب رویم بار دیگر نامه نوشت رافع بن جبیل را و نامه دیگر نوشت ببصره فرستاد که ای امیر شبی که نامه من بتو برسد میباید که بتعجیل تمام با لشکر و سپاه آراسته رو بکوفه آری تـا بجنك مسیب رویم که یزید پلید نامه نوشته است پیش من که شخصی ازبادیه نشینـان کـه اسمش مسیب بن قعقاع خزاعـی است خـروج کـرده یاغی شده است صحرای دمشق مقام کرده و چندین هزار مرد وزن از دوستان یزید کشته و خاله زاده یزید لع که سلمه نام دارد گرفته و اسیر کرده میباید کـه درنك نکرده زود خود را بمن رسانی و در این باب تعلل واهمال نکنی

چون عبیدالله نامه ها را روانه کردمدت یکماه گذشت که سوار ازاطراف آمده زمین کوفه سر بسر سپاه شد که زمین بجنبش درآمد از بسیاری سوارو پیاده عبیدالله زیاد از نقیب، عدد لشکر پرسید گفت صدو پنجاه هزار نامردجمع شده اندعبیدالله شادشد گفت آنمسبب عرب رافضی سوسمارخوار است که دریك ساعت‌ازدنیا آواره اش گردانم پس عبیدالله زیاد لع چون کارلشکر بساخت آنکه فرمود تاخیمه اشرابیرون شهر زدند ولشکرو سپاه ازکوفه بیرون آمده وروی بجنك مسیب نهادند منزل بمنزل قطع مراحل کرده بجائی‌رسیدند که آنرابردان

میگفتند لشکر در آن دشت فرود آمدند و آسوده شدند که ناگاه جاسوس پاك اعتقاد خبر بگوش مسیب رسانید که ای مسیب بدان و آگاه باش که عبیدالله زیاد صد وپنجاه هزار نامرد جرار خنجر گذار جمع کرده روی بطرف شما دارد و زمان تازمان که باشند سپاه او باشند مانند گرك گرسنه است وعبیدالله زیاد سوگند یاد کرده است که حی خزاعه را چنان ویران کنم که بروزگار گویند این شهر و ولایت نبوده است مسیب چون این سخن بشنید فی‌الحال فرمود تا مردم خزاعه جملگی از زن و مرد وخرد وبزرك اهل وعیال خود را گرفته بر شتران بار کنند و بدشت صغیره روند و در آنجا مقام کنند تا عبیدالله زیاد آنها را به بیند گویند که صغیره جائی بود که صد و شصت فرسخ راه خرابه و ویرانه در آنراه بود و آب و علف بقدر پر کلاغ در آن صحرا نبود دو منزل یکمنزل کردند تابدانجا رسیدند وفرود آمدند مسیب بفرمود تالشکر خودفرود آمد روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده عرض کرد که ای معبود بی‌زوال تومیدانی که مقصود من چیست از این جنك و جدل در این دنیا جز خونخواهی حضرت امام حسین و اولاد او چیز دیگر نیست اما از اینطرف جاسوسی خبر به پیش عبیدالله زیاد برد که مسیب ازترس شما لشکروزن و فرزندان حی‌خزاعه رابدر برده است در دشت صغیره رفته است عبیدالله چون این سخن بشنید سوگندیاد کرده بروح پلید ابوسفیان سك بجان ناپاك یزید که اگر مرغ شود درهوا ببرد و ماهی شود بدریا رود او را من بدست آورده واز او کین خاله زاده یزید پلید را خواهم گرفت اما چون این یاد کرد و لشگر وسپاه را براند چون سیل که از کوهسار فرود آید جوقه جوقه خیل خیل سواره و پیاده میرفتند قضا را از کوفه مردی بود که او را طراز اعرابی نام بود چون طراز اعرابی ازاین‌حال وقوف یافت اهل و عیال وخانمان خود را بفرزند خود سپرد و آنگاه ده شتر از خوردنی توشه راه بار کرده در وقت نماز شام ازکوفه بدر آمد و رو بطرف

مسیب نهاده برفت چنانکه عبیدالله زیاد ندانست و راه در پیش گرفت شب و روز برفت تا در صغیره رسید آهسته فرود آمده به پیش مسیب رفت و دست او را بوسه داد وگفت ای-امیر چه نشسته‌ئی که سپاه عبیدالله ملعون در این دو منزلی رسیده و عنقریب‌است که دورترا بگیرند درین کاربایدفکری کردوتدبیر کنیدبه بینیدچه‌صلاحست‌چون مسیب‌اینسخن‌بشنیدفرمود تا ده هزارسوارجرار خنجر گذار که هریك در روز معرکه برابر با هزار سوار بودند بر اسبها سوار شدند و پیشتر آمدند و برتلهای بلند برآمدند وهردو چشم در راه نهادند و بر سر اسب به نیزه ها تکیه کرده بودند چون مسیب دانست که عبیدالله زیاد عنقریب میرسد لشکر خود را بر سه قسم کرده هردسته را درکمین گذارده و خود با سه هزار مردجنك آزموده ازمیان سپاه برآمد پیشتر ایسپاده بعد ازآن به سپاه خود گفت که عبیدالله زیاد میرسد و بجنك مشغول می شویم از هرسو ایشانرا نیزبجنك مشغول مینمایم آنگاه نعره محمد رسول الله علی ولی اللهمیزنم در وقت شنیدن صدای من شما هم چون تیری که از کمان سخت بیرون جهد از کمین گاه بیرون آمده آن کافران را فرو گیریـد و ازکشتن ایشان تقصیر نکنید وتوکل برپروردگار عالم نمائید و بلطف ومرحمت حضرت امیرالمؤمنین امید وار شوید مترسید انشاء الله ازصفای باطن حضرت خاتم الانبیا غالب شویم این بگفت و درآنجـا با سه هـزار مرد ایستاده بود ناگاه عبیدالله زیاد لعین با صد وپنجاه هزار نفر نا مرد و خونخوار رسید مسیب هم چون شیر غران‌خود را بآن سپاه زده در میان سپاه بیکران افتاده بهـر دو دست تیغ میزد و نعـره چون رعد بهار ازدل بر میکشید که ای مؤمنان حیدر کرار بکوشید که این کافران همان قومند که سرمبارك جناب سید الشهداء را بریده برسر نیزه زدند و خواهران و اهلبیت او را سر برهنه پای برهنه مانند کنیزان روم وحبش‌اسیر کرده برشتران برهنه سوارکرده بشام شوم از برای یزید ولد الزنا بردند ودر

مجلسها مانند کنیزان در برابر او نگاهداشتند مسیب اینها راگفته آهی از دل بر کشید و چشمانش گریان شد دست بگوش نهاده بآواز بلند صدا زدکه یا ثارات الحسین آواز او تا ده فرسنك میرفت آنگاه گفت لا اله الاالله ، محمد رسول الله علی ولی الله چون آنسه دسته که درکمینگاه بودند این آواز نعره شنیدند همچون تیری‌سخت که ازکمان بیرون جهد بیرون دویدند و آنظالمها را بضرب‌تیغ فرو کوفتندو ایشان رامجال جنك‌ندادند از هر دوجانب‌لشکر نعره های دلیران وشیهۀ اسبان و داد و بیداد زخمداران واعتراض سلاح از پهلوانان بفلك دوار رسید و خیل‌شام وشجاعان‌عرب بهم‌افتادند و می انداختندومیکشتند چنانکه شاعر گفته :

چکاچاك شمشیروطاق‌سپر تو گفتی زمین گشت زیروزبر
زهاهوی مردان فولادپوش تو گفتی که‌عمان‌بر آمدبجوش

از هردو طرف آتش جنك بالاگرفت مسیب عنان مرکبرا بر گردانیدو پشت بلشکر عبیدالله زیاد کرد روی بهزیمت نهاد چون سپاه شامیان آنحالت را دیدند در دنبال مسیب افتادند و نعره میزدند عبیدالله لعین گفت ای دوستان آل ابوسفیان‌مگذارید بگریزد تصرف وظفرباشماست ونمیدانست دردل مسیب چیست ایشانرا همچون مرغ جمع نمود پس از آن باز گشت واز پشت سپاه آنها درآمد و سپاه را در میانگرفت و پای اسبهای آنها بگودال بود در یك روان هر سو مانند تل بودبعضی سر از پشت اسب افتادند و بعضی بر زیراسبها مانده واصل جهنم شدند .

القصه لشکر اسلام تیر ونیزه بر ایشان نهادند و مسیب نعره زدکه ای دوستان احمد مختار وحیدرکرار جهد کنید و دمار از این قوم نابکار بر آرید مؤمنان چون این سخن شنیدند همه بیکبار حمله‌کردند و صلوات برمصطفی‌و مرتضی فرستادند و شامیانرا همچون نگین انگشتر درمیان‌گرفتند ومیکشتند

و مجال ندادند صدای الحذرالحذر از هر گوشه بر میامد وسرهای مردان مانند گوی غلطان بود در آنمصاف عبیدالله زیاد بلشکر شام و دمشق میگفت امروز روز ناموس است هر کس که سروجان خود را دوست دارد بگوشد که اگـر شکست برشما افتدیکتن از دست این ابو ترابیان جان بسلامت نخواهدبرد از اینجا تا بدمشق هزارفرسنك راهست شما کجا خواهید رفتن و پنهان شدن پس همان بهتر که یاجان بیازید یاسرخود بسلامت برید چون لشکر شام ودمشق این سخن بشنیدند امید از زندگانی قطع کرده بیکبار خود را برسپاه مسیب زدند همچون گرك گرسنه که بر گوسفند زند .

احمد کوفی روایت میکند که از سپاه ضلالت چندانکشته شده بود که رهگذر یك مرکب نبود مسیب وسپاهش در میان گرد ناپدید شدند وهواسیاه و تاریك گردید چنانکه گفته اند نظم :

زسم ستوران در آن پهن دشت　　　زمین شش شد و آسمان گشت هشت

باران مرك باریدن گرفت هردوسپاه بهم در آمیختند چنانکه زروسیماب در آمیزد نعرهٔ مردان ، شیهه اسبان ، طراق طراق گرز گران ، برق شمشیر سوزان و وای وای زخمداران باوج گردانرسید و از لشکرمسیب آواز میآمد که منصور و مظفر باد مسیب و دوستان امیرالمؤمنین (ع) واولاد او

واز لشکر عبیدالله زیادصدا میآمد که منصور ومظفر باد سپاه یزیدمسیب که این غیرت از آنها دید از مرکب فرود آمده تنك مرکب محکم کرده بعداز آنسوار شده فرمود از برکت علی و اولادش آرام نگیرم تا این سپاه شکسته نشود بیاری خدای تعالی .

پس مسیب وسپاهش مانند آتش که درنیستان افتددرلشکرشقاوت اثر افتادند ایشانرا بضرب تیروتیغ ونیزه فرو گرفتند مانند برك که بفصل زمستان از درخت بریزدسرهای شامیان و کوفین میریختندلشکرضلالت چون آن دستبرد ازلشکر

مؤمنان بدیدند ایشانرا طاقت جنك کردن نماند بیکبار رو بهزیمت نهادند و میگریختند ، مسیب و لشکر اسلام از قفای ایشان میدویدند و می کشتند ومی انداختند وازهرگوشه زنهـار بر آمد مسیب چون از آنقوم زنهار شنید اسبرا تاخت ونزدیك آنها دوید گفت ای ملعونین وکینه گذاران وبی حـرمتان و بی شفقتان شما را شرم از دیدار مبارك حضرت محمد مصطفی وعلی مرتضی و امام حسن و امام حسین شهید دشت کربلا نکردید که او را باجور وجفا ولب‌تشنه شهید گردید اکنون از من‌زنهار میخواهید که آسمان و زمین برشمالعنت‌میکنند مسیب مانند شیرزیان و اژدر دمان بر آنقوم بیکسان حمله نمود، میکشت‌ومی انداخت میگویند که گروهی زخمدار دربین کشتگان افتاده بودند پس مسیب بر آنها نگاه کرده شهدای کربلا بخاطرش افتاده بود ومیگریست وتمام آندشت و صحراپراز کشته و زخمدار بود و بهرگوشه چهل وپنجاه نفر بالای یکدیگر بودند وسرها چونگوی غلطان وخون چونجوی روان بود .

احمدکوفی روایت میکند که من در جنك نهروان بودم در هیچ جنك نترسیده بودم مگـر در آنروز که مسیب بن قعقاع خزاعی جنك می نمود که ترس در دل من افتاد پس مسیب نگاه میکرد وگریه و زاری می نمود آه دریغا هزار دریغا که آنروز که عبیدالله زیاد حضرت امام زین العابدین را ستم نهاده پدرش راکه امام حسین‌مظلوم است با هفتاد ودوتن ازاصحاب و اولادوبرادران وی‌رابتیغ کین کشتند اگرمن درآنجامی بودم یکتن‌ازآنها را زنده نمیگذاردم اما چه فایده تقدیر چنین بوده است اگرمن تمام روم و شام را بکشم برابریك تارموی علی اکبر جوان نخواهد بود .

القصه احمد کوفی چنین‌روایت می کند که از آن صد وپنجاه هزارسوار شامی دو هزار مرد زنده بدر رفتند بقیه دیگر کشته شدند و گروهی را در

دشت شیران بدریدند وگروهی از تشنگی هلاك شدند اما عبیدالله زیاد باپانصد نفرجان خودرا بدربردند وخود را بکوفه رسانیدند و باقی لشکر کشته شدند مسیب چون نگاه کرد آنصحرا را پراز اسب وزین وسلاح دید وبسیارزروسیم وگنج و مال بود که هیچکس آنرا حسابی و شماری نتوانست کرد آنهاکه بی اسب بودند سه وچهار اسب بردند وایشانرا که بی سلاح بودند برایشان‌سلاح آراسته شد مسیب فرمود تامردم آنولایت‌بیامدند وخندق‌بکندند آن‌کشتگان را چهل یا پنجاه نفر یکجا ریختند مسیب از اسب فرودآمد دست و رو بشست ازگنج و مال‌که از عبیدالله زیاد گرفته بودند تمام را بلشکر خودقسمت کرده همه را دلخوش داده ونوازش کرد بعدار آنگفت‌که ای یاران غم مخورید اگر خدای تعالی‌مراد من دهد همه‌شمارا از مال وگنج بی نیارگردانم چون‌این‌سخن بگفت تمام دعا و ثنا کردند گفتند که رحمت خدا بتوباد که هزار سال بباید گذشت تا همچون تو سواری وتیغزنی پیدا سود هرکس سخنی وصحبتی‌کردند تاآن روز بآخر رسیده شب در آمد همه بآرامگاه خودرفتند ىاسودندتا صبح صادق طلوع کردن آفتاب جهانتاب جهانرا بنور خود منور ساخت مسیب برآمد بربالای صندلی نسست ، هرکس آنچه غنیمت آورده بود پس مسیب عرض‌کرد ناگاه شخصی درآمد یکجوانی آورد.

دستگیر شدن طاهر پسر عبیدالله زیاد ملعون

اما راویان اخبار وناقلان آثار چنین روایت‌کرده اندکه در آن وقت‌که عبیدالله زیاد لعین شکست یافته بود و سپاه رو بهزیمت نهادند طاهربن عبیدالله بیك سوار خزاعی بدارسید ، نبردی حمله بیکدیگر کردند آخر آن سوار خزائی آنجوانرا گرفته پیش مسیب آورد چون در آمد آنسوار خزاعی سلام

کرد گفت ای امیر بدان و آگاه باش که چونسپاه عرب و شام بهم در افتادند و جنك مغلوبه شد من و این سوار مقابل هم افتاده زمانی کوشش کردیم وجنك درمیان ما رد وبدل شد عاقبت من براین ظفر یافتم واورا گرفتم خواستم که اورا بکشم مراسوگندداد که مرا نکش که من هنوزجوانم وگلی ازگلزارجوانی نچیده‌ام اگر مرا رها کنی ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم چندانکه خواهی زر و سیم و گوهر و مروارید بتو میدهم این بگفت و یك کمر برنجین در کمر داشت بگشود بمن داد من او را گفتم که این کمر بند برنجین بچه کار آیداز نقره بده پس گفت مرا بکوفه برسان‌وبا من همراه‌بیا تاتوراازجمله توانگران گردانم اکنون ای امیر بدین‌افسون میخواست که‌ازدست‌من خلاص شود او را گرفته بخدمت تو آورده ام و حال اینست که بر تو عرض‌کردم مسیب چون اینسخن بشنید دانست که اواز جمله‌سرداران و بزرگان‌عبیدالله زیاداست‌برروی آنجوان نگاه کرده جوانی دید‌بهمه جهت آراسته و بزرگی از رویش می تابد و در صورت آنجوان تعجب نمود گفت زهی صنع پروردگار که از قطره آب منی این چنین صورت آفریده است و هنوز موی بر عارض رخسار او ندمیده بود و هر نوع گوهر شب چراغ در جبه و جوسن او بکار برده و لباس او مرصع بدر و جواهر و لعل و فیروزه که خراج تمام ملك شام بود کمر او را نگاه کرده ده ساله خراج شام قیمت او بوده چون مسیب او را باسب و سلاح بدید شاد شد مسیب بآن سوار خزاعی گفت ای اعرابی بیا این سوار را با اسبو سلاح به هزار عدد طلا بما بفروش آن اعرابی گفت که من هزار عدد نمیدانم ای امیر اگر دلخوشی مرا میخواهی بفرما تا سیصد دینار طلا بمن دهند تا این جوان را با اسب وسلاح بتو بفروشم مسیب با تمام امیران خنده کردند بعد از آن بفرمود تا سیصد دینار بدان عرب دهند آنگاه مسیب گفت ای سوار بدان وآگاه باش که اگر خواهی جان زنده بدر بری هرچه که بپرسم راست بگو

که تو فرزند کیستی وچه کسی واز کدام گروهی ونسب از که داری آنجوان چون این سخن بشنید گفت ای پهلوان روی زمین بدان و آگاه باش که بخواهی بدانی من از سواران شامم و از آنکسان نیستم که نام و نسب من مشهور باشد مسیب گفت ای شامی سخن دروغ در نرد خردمندان نباید گفت چرا که ایشان سخن را بشناسند ونیك و بد را فرق می دهند دیگر آنکه کسی را این چنین اسب وسلاح باشد عقل باور نمیکند که از جمله کهتران باشد بلکه این نوع اسب و سلاح همه کس را دست ندهد مگر بزرگان و بزرگزادگان را آن سوار شامی گفت ای امیر اسب وسلاح مال من نیست مرا درمیان رزمگاه دادند که بپوشم ولباس های کهنه مرا او بپوشید بجنك مشغول بود دیگر او را ندیدم و بدست تو گرفتار شدم چون مسیب این سخن بشنید تبسم کرد گفتند زهی دروغ بدین بزرگی که میگوئی هر کس در دنیا شجاع ورزم آور باشد و جنك دیده باشد وجنك آزموده باشد اسب و سلاح خوب دارد برای جنك است که کسی را در دنیا از جنك وجدل معتبر نیست در چنین رزمگاه کسی این اسب وسلاح بتو نمی دهد راست بگو تا از تیغ من امان یابی چون مسیب اینسخن بگفت آنشامی بترسید گفت ای امیر زنهار بده مکش تا من راست بگویم که دیار من ازکجاست و من از نسل کیم و از کدام قبیله ام مسیب گفت بگوچه کسی آن مرد شامی گفت پسر عبیدالله زیادم نام من طاهر و پدر من امیر کوفه است و بخت و دولت من و اوبر گشته است که من بدست سیاه تو گرفتار شده ام لیکن مرا مکش که من از تو جان خود را باز خرم و چندان برابر خود زر و مروارید بتو می دهم و عهد قبول میکنم که دیگر تیغ بر روی تو نکشم طاهر این سخن بگفت ونام خود را آشکار کرد مسیب اینسخن بشنیدو شاد شد شکر خدای تعالی بجای آورد آنگاه گفت ای حرام زاده اگر من بتو رحم کنم خدای تعالی رحم بمن نکند ای ملعون زاده خدا ترا بدست من گرفتار

کرده است بجهت خون ناحق که پدر لع تو در کربلا ریخته ، ایحرامزاده شما از خدا و رسول وجناب امیرالمؤمنین (ع) شرم نکرده فرزندشرا بناحق کشتید فردا یوم قیامت که روز محشر بود جواب خون امام حسن و امام حسین را



چه خواهید داد مگر با شما چه بد کرده بود و چه گناه داشت که سر او را در سر نیزه ها کردید و سوی شام بردید و عورات آنها را برشتران برهنه سوار کردید همچون اسیران فرنك بشام بردید. طاهر اینسخن را شنید دانست

که او را خواهد کشت گفت ای مسیب بدان و آگاه باش که من از کشتن امام حسین خبر ندارم و شریك خون او نبودم خداوند عالم السر و الخفیات است گواه است که در آنوقت خاله زاده یزید علیه اللعنة و محمد بن اشعث حرامزاده سر امام حسین میبریدند من در کنار سپاه ایستاده بودم و نظر میکردم ایشان انکار میکردند اکنون من بیگنا هم مرا بچه بیگناه میکشی آنجوان گریسته مسیب گفت ای حرامزاده سر شك میریزی که ازچنك من خلاص شوی و جان خود را بدر بری اگر خبر نداشتی چرادر کربلابالشکر یزیدعلیه اللعنة اتفاق کردی و در آنجا رفتی اگر تو رضا نبودی جرا پدرت را منع نکردی می دانم که تو بودی هنوز امام حسن و امام حسین در دنیا بودند همه از شومی پدر تو ملعون و مروان حکم و عمر و عاص علیه اللعنة بود چون مسیب اینسخن بگفت طاهر گفت ای امیر با من با قول خدا سخن بگو که فرموده است بار کسی را بر کسی دیگر نخواهند یعنی گناه از دیگری میپرسند یعنی خدای تعالی میفرماید که هر گناه که پدر میکند پسر را بعقوبت سر او جزا نمی‌دهد چون مسیب اینسخن بشنید گفت ای حرامزاده اگر راست میگوئی یك ثنا در حق حضرت امیر المؤمنین (ع) بگو تا من بدانم که تو راست میگوئی و گناه نداری و شریك خون امام حسین نیستی آنحرامزاده در جواب مسیب گفت ای پهلوان روی زمین من فضل و مدح آنکس را چون بگویم که در دنیا بمکر وحیله عثمان لع را کشتند و آنگاه برروی امیر الفاسقین معاویه تیغ کشیدند و در جنك صفین چندین مسلمانانرا بکشت که همه مسلمان و مؤمن بودند و همه آل ابو سفیان و مؤمن بودن وعایشه که زن پیغمبر و دختر ابی بکر لعین بود او را بگرفتند کشان کشان پیش علی ابن ابیطالب آوردند ایشان که عایشه را آوردند هیچ چیز نگفت وسزای ایشان‌رانداد اگریاورمؤمنان بود چرانفرمود دست ایشانرا ببرند خلاصه چون مؤمنان شام ودمشق ازتیغ او بجان رسیده بودند

ابن ملجم لعین را بر انگیختند تا از تیغ ابن ملجم لعین کشته شد چندین هزار خون ناحق باخود برد مؤمنان آل سفیان از جنك او خلاص شدند چون مسیب از آنحرامزاده این سخن بشنید آتش خشمش مشتعل گـردیده و از شدت قهر و غضب هر دو چشم او مانند کاسه پرخون گشته و هر تار موئی که دربدن او بود سر از پیراهن بدر کرده و آنگاه سرخود سوی آسمان کرده گفت ای خالق زمین و آسمان تو گواه باش که این خارجی چـه میگوید و شرم از حضرت محمد المصطفی نمیکند آنگاه فرمود تا نفت و بوریا آوردند و آن حرامزاده را در میان بوریا بپیچیدند ونفت براو ریختهوبرا بعقوبت هر چه تمامتر بسوزانیدند و آنگاه مسیب گفت که مکافات کافر اینچنین است تا بدوزخ واصل شود چون طاهر ابن عبیدالله را بسوزانید یکهفته در آنجا قرار گرفت آنگاه تمام سپاه را پیش خود طلبید چون حاضر شدند همه رااسب وزر و خلعت داد و آنگاه گفت ایباران و مهتران و امیران من ای مؤمنان احمد مختار و حیدر کرار بدانید و آگاه باشید که قوم مروانی یزید علیه اللعنه نگونسار خواهد شد وشما برایشان غالب و مظفر و منصور خواهید شد اکنون صلاح نیست که در اینجا آرام و قرار گیریم بـاید از عقب عبیدالله زیاد بروبم که ترس ما در دل او اثر کرده و در کوفه تنها مانده وپشت او شکسته نباید گذاشتن که آندرخت بیخ محکم کند و لشکر وسپاه از هرطرف جمع کند وقوت گیرد و بجنك مؤمنان در آید ما باید از پی او برویم تا او را بدست آوریم و تمام ملك کوفه و عراق را فرو گیریم و تخم مروانیان را بر طرف نمائیم و چنان سازیم که یکنفر دشمن اهلبیت رسول در دنیا نماند چون اینسخن مسیب بگفت تمام سپاه ولشکر گفتند فرمانبرداریم و تا زنده ایم تیغ را از قوم یزید و مروان مضایقه نخواهیم کرد تا مراد حاصل شود چون مسیب از سپاه خود این سخن بشنید بفرمود تا تمام سپاه رو بکوفه نهادند روز شب اسب میراندند یا بصحرای کوفه رسیدند و در بیرون کوفـه

فرود آمدند سایبان بر پا کردند و لشکر و سپاه از گرد راه فرود آمده آرام گرفتند چون عبیدالله ملعون بشنید که مسیب بدروازه کوفه آمده ولشکر آورده بسیار ترسید فرمود سیصد جوان کار دیده و کار آزموده بیاید ندوهزار شتر بادپیما حاضر کرده همه آنشتران را گنج ومال زرو سیم و در گوهر و لعل و فیروزه و شمشیر های مرصع بار کردند و گفت این خزینه‌را از راه بیراهه که مسیب و لشکر او نه بیند ببغداد برید و در آنجا بسپارید که من ازعقب شما میآیم این بگفت و آن گنج ومال را با سیصد سوار روانه کرده وخود در کوفه قرار گرفت تا مردم کوفه را غافل کرده بعد از چند روزخود را ببغداد رساند پس جاسوس بیرون شهر فرستاد تا خبر از اردوی مسیب بیاورد و چون قاصد بر گردید گفت ای امیر لشکر مسیب بسیار است و همه مردان دلیر و هنرمند قریب بدوازده هزار لشکر است پس عبدالله زیاد لعین دستاربر زمین‌زده وگریه و زاری بسیار نمود آنگاه گفت ای یاران من نمیدانم که این چه بلا و مشقت است که بر سر من می آید جهت آنستکه قتل فرزندابوتراب کردم و گمان من آنبود که در دنیا سر افراز وشاد کام‌خواهم شد اما امروز نتیجهٔ کردار من این شده که مرا از خانمان و شهر ملك آواره گردآند این کار را که من کردم برای این بود که دولتم از حد پایه اعلا بگذرد ندانستم که امروز بدست ابوترابیان هلاك خواهم شد در این گفتگو بود که ناگاه حاجب عبیدالله زیاد لعین در آمد و گفت ای‌امیر هشیار باش که مسیب بجنك پیوسته است ولشکر وسپاه بنزدیك دروازه کوفه رسیده است عنقریب است که شهر را بگیرند دیگر آنکه مردم کوفه‌میل دارند که مسیب بیاید چراکه تو باایشان جفاهای بسیار کرده وخراج بیدستور از ایشان ستاندی نزدیك است که شما را گرفته بدست مسیب دهند ویکقطره خون ترا بهتر از هزار دینار زر سرخ میخرند مردم کوفه را عهدو پیمان نیست چرا که بامام حسین و مسلم بن عقیل چه جفا ها کرده‌ونامه های مکر وحیله

مکرر نوشتند و او را بسوی خود خواندند چون بیامد بد ست دشمن دادند و تو بهتر از او نخواهی بود مردم کوفه با دعای دوستی و مودت اهلبیت رسول چنین کاری کردند و کسی که با دوستانِ چنین کاری کند ببین با دشمنان چه خواهند کرد جون اینسخن بگفت عبیدالله زیاد لعین بترسید نزدیك شد که ملوث کاری کند و دانستکه بخت و دولت از او برگشته و گرفتار خواهد شد از شب تاصبح ...ض پیچ گرفتار شد و در فکرواندیشه بود که جان خود را از دست سپاه مسیب بدر برد چون روز روشن شد آن سك زشت ملعون بفرمود تا ریش و ابروی او رابتراشیدند و قلندر شد وانگه خاکستر و دوده با هم خمیر کردند و خود را سر تا قدم خاکسترسیاه و روغن بمالیدو یك جامه پیدا کرده که صد حا یه داشت بوشیده بعد از آن بسیاراستخوان گاو و گوسفند و پاره خرمه در ریسمان گذرانید و در گردن انداخت و یك چوگان رنك کرده در دست گرفت و بر اسب خود سوار شد وهمچون دیوانگان گاهی باین گاهی بآن سو میرفت تا بدان شکل و آیین از کوفه بیرون رفته تادر میان لشکر مسیب رسیده و اسب خود را دوانید تا بدین مکروحیله خود را از دست سپاه مسیب بدر برد با مشقت تمام خود را ببغداد رسانید مردم بغداد چون او را بدانحال دیدند با یکدیگر گفتند که او را خون ناحق امام حسین رسوا کرده است آنگاه عبیدالله لعین از این شکل و هیئت دیوانگان بیرون آمده و بر تن لباس پادشاهانه بوشید و روز آدینه بمسجد آمده و بمنبر رفت وخطبه بخواند بنام آل سك ومعاویه و یزید پلید بعد از آن خلق را بقتل عثمان لعین و طلحه و زبیر بگریانید وانگه گفت ایدوستان آل ابو سفیان و مروان دیدید که از دست این رافضی سوسمار خواره چه جفاهای بی‌حساب بآل ابو سفیان و مروان رسیده است و من میگویم که امام معاویه و یزید است ایشان میگویند که امام علی بن ابیطالب و فرزندان او یند امیدوارم که اونیز مانند پسر ابو تراب

کشته شود قدری ازاین نا معقولات گفت و از منبر بزیر آمد اما از آنطرف چون مسیب در جنك پیوست و سپاه را در دروازه کوفه برده تا شهر را بگیرد عبیدالله لعین بگریخت آنشب را مسیب با تمام سپاه و لشکر در آنجا قرار گرفت چون روز روشن شد مسیب جنك انداخت ومردم کوفه دروازه را بگشادند مسیب با سپاه ظفر پناه داخل شهر شد وهیچکس براودست درازی نکرد و همه اهل شهر بپیشواز آمدند و استقبال نمودند مسیب شهررا بگرفت وتمام بزرگان کوفه را بنزد خود طلبیده فرمود تا ایشانرا بغل وزنجیر کردند و خبردار شد که عبیدالله گریخته و در بغداد است مسیب بدار الامارهٔ او داخل گشت و بنشت و تمام بزرگان کوفه بر آمدند ودست و پای مسیب را بوسه دادند واورا بامیری قبول کردند و بسیار زر بر سر اونثار کردند و سپاه جملگی ازگرد راه ورنج بیابان بیاسودند آنگاه مسیب فرمود هرکجا که دوستان یزید و معاویه بود بیاوردند و میکشتند تمام مال ایشانرا بتاراج میبردند و مسیب در خانه عبیدالله بن زیاد رفته پانصد خروار گنج زر و سیم مال عبیدالله را پیدا کرده بسپاه قسمت کرد بعضی را بمردم کوفه داد وهمه را خلعت داد بزرگان عرض کردند امسال خراج را نستانده اند بفرما تا ما خراج را بستانیم مسیب فرمودای مؤمنان حیدر کرار چون بسیار مشقت کشیده اید خراجات از شما ها نستانم خدایتعالی مراد من بدهد من چندان مال وگنج میدهم که جمله غنی شوید ولیکن در باره من مارا بدعا و فاتحه یاد کنید .

اما اگر جوان سعادتمند با زور و قوت بوده باشد بامن بیاید و از من زر و خلعت و اسب و زین بستاند و با کافران جهاد کند و تن و جانرا نثار قدم حضرت امام حسین بکند تا روزجزاء با خاتم الانبیاوعلی المرتضی محشورشود

بیت

جوانی که باشد بتن زورمند　　　بخانه نشستن نباشد پسند

مرا نیست حاجت بمال شما　　　نخواهم‌ولی هیچ غیر از خدا

پس فرمود تا آتش بخانه‌های یزید علیه العنةزدند و بسوزانیدند وبخانه شمر ذی‌الجوشن و عمر بن سعد علیه لعنة رفتند و در بسام او را زیر و زبر کردند و از آنجا بهر گوشه که میگذ شتند آتش در خانه ظالمان و فاسقان میزدند چونروز دیگر شد مسیب از نماز بامداد فارغ‌شدناگاه حاجب در آمد و عرض کرد ای‌امیر دو نفر زن آمده اند کـه‌بخدمت امیر عرض داریم‌مسیب فرمود بیاورید ایشانرا بحضور آوردند سلام کردند وبرمسیب دعا وثنا نمودند مسیب گفت شما چه کسانید گفتند که‌ماهر دوزن‌عبیدالله زیادیم‌وهر دومؤمنه‌ایم و شیعهٔ دوستان محمد المصطفی و علی المرتضی و امام حسین شهید کـربلائیم چون آنلعین اعتقاد مارا دانست با ما شب و روز ظلم میکرد و جفـا مینمود مسیب گفت زنانرا مکر و حیله بسیار است مبادا این سخنان از ترس میگوئید زنان گفتند که صد هزار لعنت خدا بر معاویه‌و یزید و عبیدالله زیاد و دوستان ایشان باز مسیب گفت اگر شما راست امیگوئید که در یك شبانه روز حضرت علی چند رکعت نماز میگذارد واز آن ثواب پنجگانه بـاولاد خود میدادو از نشانهای جند از آنزمان بپرسید همه درست جواب دادند پس مسیب را معلوم شد که آنها راست میگویند ایشانرا بخواهری خود قبول کرد ناگاه حاجبی از در در آمد زنی بسیار وجیه و صاحب کمال‌راگرفته‌بود پیش مسیب آورده‌واز زن پرسید که تو کیستی زن گفت من خواهر عبیدالله زیادم‌مسیب‌فرمودتاهیزم جمع کردند و سوزانیدند و او را در میـان آتش‌انداختندو بسوزانیدند چون هر دو زن عبیدالله از تیغ ایمن‌شدند بعد از زمانی بر گشته‌عرض کردند که‌ای امیر و پهلوان روی زمین بدان و آگاه باش که عبیداللّه‌زیاد را یك‌وزیری بود که نام او یزید بن طلحان بن فضل عباد میگویند و دشمن امیر المؤمنین (ع) است هر صبح و شام بر خاندان اهل بیت ناسزاگفتی‌و آنملعون‌در جنك نهروان

با سپاه معاویه اتفاق افتاد و بسیار مسلمانان را بکشت او را عبیدالله وزیر خود گردانیده بود چندین سال وزیر او بود هیچکس از او چیزی نگرفته و مالش بسیار است بقسمیکه او را حساب و شمار نتوان کرد چون مسیب این سخن بشنید فرمود برفتند و در آن خانهای گنج راباز کردند و آن گنج و مال را باسب و استر بار کرده پیس مسیب آوردند فرمود تا بعضی را بسپاه دادند و بعضی بمردم کوفه دادند و بعضی بفقیران و مسکینان صرف کردند چونکه از این کار فارغ شدند ناگاه یك پیر مردی بیامد مسیب فرمود که‌تو چه کسی و احوال تو چیست پیر مرد گفت ای پهلوان بدانکه یزید لعین را وزیری بود از برای خراج گرفتن عراق و عراقین آمده بود و خراج راگرفته است وصد خروار گنج و زروسیم بهم رسانیده است‌میخواهد که بشام پیش یزید علیه‌العنة رود چون احوال این چنین شد نتوانست که بیرون‌برود دشمن خاندان‌حضرت امیر المومنین (ع) است هر صبح و شام‌ناسزا بامیر المؤمنین (ع) میگویدو نام آنحضرت را بخاری میبرد اکنون‌حال اینست که برتوعرض کردم چون‌مسیب این سخن بشنید سوار شد با چند کس از بنی عمان‌خود بسوی خانه آن که خزینه دار وزیر یزید بود روانه شد و آنحرامزاده را گرفت و ریسمان در گردن او کردند و آوردند پیش مسیب فرمود او را بر دنبال‌شتر برهنه بستند و شتر را با تازیانه بزدند و میدوانیدند تا بدان حال او را بسپاه خود آورند و او بجهنم واصل شد بعد از آن مسیب آن‌گنج‌و مال را آورده وتمام برسپاه خود قسمت کرد چون مردم شام و عراق آنها که مؤمن بودند این آواز را شنیدند همه رو بمسیب نهادند مسیب همه را زر و اسب و سلاح داد و مکمل ساخت و گفت اگر خدای تعالی مراد من بدهد شماراگنج ومال بسیار خواهم داد وزیریکه گرفته بود مسیب بفرمود تا او را بیاورده در پیش ایوان نگاه داشتند از او پرسید که یزید و معاویه‌لعین‌چطوراست‌وزیر گفت امیر مؤمنان

بود هیچکس بی محبت او به بهشت نمیرود کلید درهای بهشت دردست اوست هر کسی را که خواهد ببهشت میبرد و هر که را نخواهد بجهنم میبرد مسیب گفت در شأن ابوتراب چه میگوئی گفت درود بر پیغمبر مسلمانی امام علی (ع) چون بپیری در رسید تیغ بروی امیرالفاسقین معاویه علیه اللعنة بر کشید و طلحه وزبیررا بکشت ودرجنك صفین ونهروان چندین هزارنامردان ابوسفیان را بکشت و دیگر عایشه ملعونه را بکشت که زن پیغمبر و دختر ابوبکربود شرمی از روی ابوبکر نکرد که جانشیان حضرت مصطفی بوده در حال جوانی نصرت دین وملت بود ولیکن چون پیر شده مؤمنان از دست او بتنك آمدند چون از دنیا برفتند خلاصی یافتند کسی که چنین باشد مدح وثنای او چون بگویم مسیب چون اینسخن بشنید از خشم وغیرت درچشم او خون آمد آنکه فرمود تا او را آتش زدند بعد فرمود آن پیرمرد که این خبر آورده بود هزار دینار زر دادند وسر تاپا خلعت پوشانیدند آنگاه مسیب فرمود در شهر وبازار منادیها نداکردند که وای بر آنکسی که یك شربت آبی ازمردم ورعیت ودهقان وغریب ومسکین بستاند و هر کس بکارخود مشغول شودوهر کجا که دشمنان خاندان امیرالمؤمنین (ع)باشد جان ومال وعیال ایشانرا بتاراج برند وهر کس پیدا کرده مال‌اوست و کاخ وایوان ایشانرا خراب کند وزراعت وباغ و بستان ایشانرا ازبیخ بر کنده برباد دهند.

خواب دیدن مسیب امیر المؤمنین (ع) را

اما راوی چنین روایت میکند که شبی از شبها نماز خود را بگذارد ودعا وفاتحه بخواند آنگاه درخواب‌رفت دید که نوری‌در میان زمین و آسمان پیدا شد آن نور شعله زنان بیامد و در پیش مسیب فرود آمده واز میان‌آن نورجوانی بیرون‌آمد همچون ماه چهارده شبه‌وجامه سبز پوشیده وسه خلعت

و يك كلاه و يك كمربند ويك پيراهن دردست داشت پس مسيب براوسلام كرده و دست و پاى او را بوسه داد آنجوان گفت اى مسيب رحمت خدا بر تو باد كه هيچ تقصيرى در كشتن اعداى ما نكردى پس او را درپيش خود خواندودست بر كتف او ماليد كلاهرا بر سر او نهاده و پيراهن رابر او پوشانيد و كمردر ميان بسته فرمود اى مسيب منم حيدر كرار آقا و مولاى شيعيان پيغمبر مرا نزد تو فرستاد و فرمود كه سه خلعت بر تو بپوشانم كه پيراهن جامۀ رحمت و كلاه فيروزى و دولت است و كمر نشانه بخت بلند است خداى تعالى هر سه خلعت را بقدرت خود سرشته است وبراى توفرستاده است و ميفرمايد كه جهد كن و در كشتن قوم بنى اميه تقصير مكن چنانكه ايشان تقصير نكردندوحق اهل بيت نبوى را ناحق كردند و خون ناحق شهداى كربلا از ايشان باز ستان و جناب امام زين العابدين (ع) را از دست ايشان خلاص كن و برتخت پادشاهى و دولت بنشان و اگر ترا مشكلى پيش آيد و هم آن باشد كه لشكر تو روى بهزيمت نهند در آنوقت شخصى را بمدد تو خواهم فرستاد كه او پشت پناهى تو گردد و تو را يارى كند و كافرانرا بضرب تيغ منهزم گرداند اين سخنها بگفت و ناپديد شد مسيب از خواب بيدار شد ديد كه از خيمه و خرگاه بوى مشك و عنبر ميايد مسيب بسجده افتاده و شكر پروردگار عالم بجا آورد و خوابرا بيان كرد همه آفرين كردند گفتند كه اين معجز نيست الا از بركت حضرت امير المؤمنين (ع) بعد از آن مسيب شخصى رادر جاى خود نايب كرده آنكه بفرمود تا طبل رحيل فرو كوفتند و ناى سعادت دميدند و سپاه را برداشته از كوفه بدر آمده و رو ببغداد نهادند مسيب در وقت رفتن خدمه كه ابن اعم خود بوده بياورده اميرى كوفه را بدو داده بمردم كوفه گفت زنهار فرمانبردار ابن عم من باشيد و سر از رشتۀ اطاعت او بيرون نگذاريد اگر خلاف اين كار كنيد سوگند بخدا و رسول و بجان پاك امام زين العابدين اگر در ميان جنك

باشم از آنجاعنان مرکب بر گردانیده جمله زن و مرد و پیروبرنا خورد بزرك شما را از تیغ بگذرانم و خانمان شما را آتش‌زده‌بسوزانم وشهر کوفه راچنان ویران کنم که درداستانهاباز گویند دیگر آنچه بامام حسین کردیدواو رابانامه ها آوردید و بر قول خود وفا نکردید مبادا که بر ماچنان کنیدچـون مسیب اینسخن بگفت‌بزرگان کوفه زمین‌بوسه کردند وگفتند ای خداوند ما بنده ایم و ما را جز بندگی کاری نیست ونخواهدبودن وما از توچندان مروت‌وبخشش دیدیم که شرح نتوان کرد پس مسیب کوفه رابر ایشان سپرده با لشکر خود بجانب بغداد روانه شد تا رسیدند بجائی که نام او صحرای معین بود پس سپاه در آنجا قرارگرفت آنروز بسر بردند روز دیگر کوچ کردندو رفتند تابسرحد بغداد رسیدند لشکر و سپاه فرود آمدند و آرام گرفتند که نا گاه خبـر بگوش عبیدالله زیاد رسید که تمام صحرای بغداد را لشکر فرو گـرفته است و سپاه عربرا شمار نیست چون عبیدالله زیاد و امیر بغداد این سجن بشنیدند نصف شب از شهر بیرون آمدند و راه سامره پیش گرفتند و نزدیك‌طوق کنایه رفتند صبح مسیب خبر شد که عبیدالله و امیر بغداد گریخته اند و بسامـره رفته اند روز دیگر سپاه را بشهر بغداد داخل کردوهر کس که دشمن اهلبیت رسول (ص) بود اینانرا گرفته امان ندادی و همه کس‌اززن وفرزندان ایشان را امان ندادی و همه را باسیری بردی و مالهای ایشانرا بتارج بردی و خانهای آل امیه را آتش زده میسوزانید و هر چه مال و گنج که در بغداد بود همه‌را بر اسب و استر بار کرده ببنی خزاعه فرستاد و بناهای مروانیانرا با خاك یکسان گردانید و دوستان علی بن ابیطالب و اولاد او نوازش و دلداری کرده و بخشش بسیار کردند چونروز جمعه در آمدمسیب در مسجدجامع رفته‌نماز بگذارد و آنگاه بر بالای منبر رفته خطبهٔ بخواند بعد از آنزهر دادن بامام حسن و شهید شدن امام حسین و ظلم ظالمانرا یك‌بیك عیان فرمود آنگاه گفت

ای مومنان احمد مختار وحیدر کرار آنکسانی که شریك خون حضرت امام حسین شدند هر قدری که از دست میآید در عوض بآنها بکنید تا حشرشما با محمد المصطفی و علی المرتضی با شد پس مسیب صد هزار لعنت خدا ورسول (ص) بر آل ابو سفیان و مروان کرد از آنطرف عبیدالله زیاد باامیر بغداد پیش طوق کنانه رفتند چون طوق کنانه عبیدالله زیادو امیر بغداد را بدید آنها راپیش خود طلب کرد چون بیامدند هر دو یك جانشستندوبا یکدیگر مشورت کردند وگفتند که صلاح اینکار چیست وچه تدبیر باید بکنیم که هیچکس در روی زمین همتای مسیب نیست و روز جنك با ده هزار کس جنك میکندوپشت بر مصاف نگرداند و یکمرد بمیدان او نرود پس عبیدالله با طوق کنانه چنین گفت که مادر اینجا نمیتوانیم ماندن بفرماتا لشکر و سپاه تدارك دیده رخت وسلاح خود را بکوه کشند در آنجا قرار گیرند که آنراه سخت و طول وعرض بسیار داردو میباید که ازلشکر شما سواران جنك دیده و مصاف رزم آزموده را برگیریم وباقی را در اینجا بگذاریم و خود با چنین لشکر و سپاه ببردان زمین برویم گرچه در رفتن رنج و مشقت بسیار باید کشید اما جای ایمن است

چون عبیدالله این سخن بگفت طوق کنانه سخن اوراپسندید آنگاه نقیب سپاه را گفت که مردان جنك دیده و آزموده راازمیان لشکر برگیرند وهمه را اسب و سلاح و زر و سیم خلعت داده همه را بنواخت آنکه گفت تا طبل عزیمت فرو کوفتند و نای در دمیدند و لشکر و سپاه هم چون سیل ازکوهسار فرود آیدازسامره بیرون رفتند و شادی کنان روی بکوه بردان نهادند از آنطرف جاسوسی این خبر بگوش مسیب رسانید که عبیدالله زیاد و امیر بغداد وطوق کنانه با پنجاه هزار سوار پیاده ببردان زمین رفتندوسپاه را بآنجا بردند مسیب با لشکر بیشمار در پی ایشان روان شدندچون بنزدتك کوه بردان رسیدندخبر بطوق کنانه لعین رسید که مسیب با لشکر بیکران ازعقب میآید چون طوق

کنانه این سخن بشنید ترس مسیب در دل اواثر کرده راهرا نتوانست که تند بروند که از این طرف مسیب شیر دل با سپاه و لشکر خود را بلشکر شقاوت اثر طوق کنانه وامیر بغداد و عبیدالله زیاد رسانیده وسپاه را فرود آورد خیمه و خرگاه زدند سپاه آرام گرفتند وسواران ازمیان لشکر طوق کنانه قصه مصالحه آمدند هرچند گفتگو کردند که بلکه صلح کرده جنك نکنند میسر نشد و اختیار جنك کردند پس هردولشکر دربردان زمین مقابل یکدیکر صف کشیدند وطبل جنك فرو کوفتند ونای رزم دمیدند ازهرطرف صف سپاه را راست کردند و عامها را بر افراشتند و عبیدالله زیاد درمیمنهٔ نا میمون لشکر قرار گرفت و میسره نا میسور را بر ابوسفیان که امیر بغداد بود سپردند وطوق کنانه درقلب جناح بایستاد علم گرگ در سرخودبداشت وگفت ایلشکر شام ودمشق نترسید و جنك را اهتمام کنید بننك نامی مردن به از آن است که بی ننگ و نام باشیم پس مسیب چون دید که سپاه عدو آراسته سد فرمود تا لشکر صف کشیدند آنگاه میمنه لشکر ظفر پناه خود را بعم زاده خود عقاب بن اسر خزاعی داده میسره را بغفران سعید داد و خود با هزار نفر سواره با ابن عمان بسر قلب لشکر بایستاد و سایر سپاه گرداگرد او راگرفتند چون سپاه ولشکر بياراست رو بیاران خود کرده گفت ایباران دل بمرك نهید تا بر شماجنك آسان گردد این سخن بگفت وفرمودتا طبل جنك فرو کوفتند وبند علم برگشودند اول کسی که از سپاه ضلالت بیرون آمد محمد بن ظهیر بود برمرکب باد پیما سوار گشته وکلاه پهلوانی برسر نهاده دو شمشیر حمایل کرده و اسب را از سم تا گوش برك آهنین پوشانیده روبمیدان نهاد وازخیل ابوترابی که بیرون میآمد تادست بردی مردان راببینند که درآنوقت ازسپاه اسلام زهیر بن قیس اعرابی که مبارزی نامدار بود روبمیدان نهاده درمقابل مردشامی رسید هردو بر نیزه مقاومت نمودند ظفر نیافتند آخر زهیر تیغ آبدار برآورد و بغلگاه شامی را خالی دیده تیغ

راازبغل‌گاه اوزدکه دست و گردن شامیراییکطرف برزمین‌زد ودرود برمصطفی و مرتضی فرستاد و سپاه اسلام شاد وخرم شدند ونقارهٔ شادیانه فرو کوفتند و شکر کردندکه اول کارما نیکوتر آمد چون سپاه شام ودمشق آن دستبرده‌ویرا دیدند غمناك شدند زهیراسب وسلاح اورا بغلام سیاه داد دیگر باره گردمیدان بگردید و مبارز طلب کرد وگفت از خیل ضلالت‌که بیرون آید تا دست برد مردانرا ببیند سواردیگرازسپاه ضلالت‌که نام او حبیب بن اوهم بود بر مرکب جوانی نشسته بکمین اعرابی آمد و براوحمله‌کرد حکاچاك شمشیر و برق تیر بعیوق دررسید.هیچ کدام ظفر نیافتندآخرالامر زهیر بتك آمده یك‌نیزه‌برشکم حبیب زدکه از پشت او یک ارش بدرکرد واورا ازاسب برگردانید واسب او را بسپاه خود فرستاد دیگر باره زهیر اعرابی‌گرد میدان‌گردیده اسبرا جولان داده مبارزطلبید ازسپاه شام‌سواری بیرون آمدکه نیزه‌ئی چون مارارغم دردست گرفته ویک شمشیرچون تخته‌دکان بگردن حمایل کرده وسپرزرنگارازپشت انداخته بمیدان درآمد

دو نیزه دوبازودومرد دلیر   یکی اژدهاو یکی نره‌شیر

چندان با نیزه بکوشیدندکه نیزه های هر دو بشکست آنکاه دست بر گرزگران‌کرده بر سر و مغز یکدیگر میزدند چنانکه دومرد آهنگر چکش برسندان زنند هیچکدام ظفر نیافتند و ایشان بجای عرق خون بزمین ریختند و هر دو عنان بازکشیده در میدان در برابر یکدیگر بایستادندآنگاه زهیر گفت ای لعین آل رسول بر تو چه‌کرده بودندکه این چنین خصومت بر اولادو اصحاب او میورزی شامی گفت ای رافضی من علی و اولاد علی را نمیشناسم مرا درآخرت دوستی ابوسفیان و معاویه و در دنیا دوستی یزید و معاویه کفایت میکند چون آنلعین این سخن بگفت زهیر اعرابی بخشم آمده اسب براوتاخت و با شمشیر آب‌دار بر آن‌کافرحمله نمود شامی سپر بر سر کشیده آنشیر دل تیغ

را چنان برمیان او زد که چون چنار تر بدو نیمه گردانید او را نیز بدوزخ فرستاد دیگر باره مبارز طلب کرد دیگر هیچکس جرأت نکرد بمیدان او بیاید چون زهیر اعرابی دید که کسی بمیدان او نیامد یکنعره یا علی کشیده خود را برمیمنهٔ سپاه زده چندتن را از صدر زین بخاك مذلت انداخت و چندتن را با نیزه زخمدار گردانید چون طوق کنانه آنچنان دست برد دید گفت ایشامیان شرم شما را باد که کسی در میان شما نیست که دفع یکسوار بکند، وازمن اسب و زر وخلعت بستاند و پیش یزید پلید مردی او را گویم و فردای قیامت معاویهٔ لعین شافع او شود چون آنملعون این سخن بگفت ناگاه یکسوار جرار از لشکر عبیدالله بیرون آمده ولعن چندنمود بعد از آن آواز داد گفت ای اعرابی سوسمار خواره وبریك بیابان پرورده بیابان نشین شمارا چه زهره است که با امیرالمنافقین معاویهٔ لعین و فرزندان او یزید تیغ میکشی مگر نشنیدهٔ که هر که بدی میکند همان پیش او میآید و هر که برای دیگری چاه کند خود را درمیان بیند وهر که بی طمع دوستانرا یاری بکند در دنیا وعقبی روی اوسفید شود چون آن ناپاك حرامزاده این سخن بگفت زهیر اعرابی دست بهم زده بخندید گفت ای ملعون آنها که تو گفتی شاهد جمال شماست نه برمن ولشکرمااى ملعون شماگمراهید ایحرامزاده یزید لعین ازشماگمراه تراست ایحرامزاده معاویه را امیرالمؤمنین میگوئید که از ایشان نجس تر و پلیدتر دردنیاکس نیست وما را بریختن خون شما فرض عین است و بر کافه اهل اسلام واجبست که برشما لعنت کنند ایملعون بیا ببینم که ظفر ومرك که را بود :

بیا تا نبرد دلیران کنیم	دراین رزمگه چنك شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست	دراین رزم فیروزمندی کراست

زهیر این بگفت و برشامی ملعون حمله کرد هردو شمشیررا برآوردند چندان بکوشیدند که شمشیر هردودر قبضه بشکست و هیچکدام ظفر نیافتند

و اسبان ایشان غرق عرق شدند وهر دو لشکر بر آندلاوران نظاره میکردند که ناگاه زهیر اعرابی عنان اسب گرفته و پشت بر آفتاب کرده روی آنشامی بسوی آفتاب وشعاع خورشید چشم حذیفه ملعون را خیره کرده پس زهیر فرصت یافته تیغ خونخوار از غلاف کشید و آنلعین سپر بر سر کشنده زهیر دلاور تیغ را بر روی سپر چنان زد که سپردردست اوشق شد و برطاس کلاه اورسیدزهیر یا علی گفته چنان تیغ را کشیدهٔ و زده که سرو گردن وسینه پر کینه اوفرو رفته دو نیم شد یکی از این طرف و یکی از آنطرف اسب بر خاك افتاد از هر دو لشکر صدای آفرین و احسن احسن و نوای فتبارك الله احسن الخالقین بفلك اطلس بلند شده آنلعین بجهنم واصل شد زهیر اسب و سلاح او را گرفته بسپاه خود فرستاد چون سپاه مؤمنان آن دست برد وی را دیدند صلوات بروح مطهر پاك مصطفی ومرتضی فرستادند چون طوق کنانه ارولب لشکر نگاه کرد دید که آنشامی از تیغ زهیر اعرابی کشته شد صبر و قرار از او رفت و آتش خشم او شعله ورگردید آنگاه فرمود تا صد نفر سواره رو میدان آنها روند و بجنك زهیر اعرابی آمدند زهیر یکذره ترس در دل خود راه نداد خود را بر آن صد نفر سوار زده با دو دست تیغ میزد مسیب چون چنان دید پنجاه مرد دلیر نزد وی فرستاد و از هر دو جانب سواران جنك کردند و تیغ و نیزه بهم راست کردند میزدند و می انداختند گاه سپاه عرب خیره وگاه سپاه شام رو بهزیمت میگردانیدند چون طوق کنانه چنین دید دانستکه لشکرشام شکست خواهند خورد صد سوار دیگر بمدد شامیان فرستاد مسیب چنان دید پنجاه نفر سواره دیگر بمدد فرستاد و لشکر پیاپی هر زمان در مصاف میرفتند تاکه شش هزار سوار از دوجانب درهم افتادند تیغ ونیزه بیك دیگر کشیدند ابر اجل غریدن و باران مرك باریدن گرفت و سرها در میدان چون گوی غلطانشد وخونچون جوی روان گردید و دست دلاوران ازکثرت تیغ و نیزه زدن در جنك مانده

شد هر دو سپاه بجای عرق خون بر زمین میریختند و مسیب هر جانب که روی نهاد همچون باد تند که برك درخت را میلرزاند کافرانرا از خانه زین بروی زمین میریخت و طوق کنانه لعین آواز میداد که منصور و مظفر باد سپاه یزید پلید از سپاه مسیب آواز میآمد که منصور ومظفر باد سپاه و لشکرحضرت امام زین العابدین (ع) و طوق کنانه میگفت ای یاران بکوشید که شفیع شما ابو



سفیان سك و معاویه خر خواهد بود سپاه عبیدالله پنجاه هزار نامرد بودند و سپاه مسیب دوازده هزار مرد بودند طوق کنانه ملعون گفت نتکست که ما

پنجاه هزار نفر از برابر این لشکر قلیل هزیمت کندوهمه دل بمرك نهید وتن
در هلاكدهید حمله کنیدتااین‌سپاهراازجا بر کنیم‌اماچون کنانه لعین این‌سخن
گفت شمشیر کشیده خود را در میان سپاه مسیب زد پس عبیدالله زیاد لعین و
امیر بغداد و تمام توابع یزید و مروانیان از عقب طوق کنانه‌در آمدند وجنك
مغلوبه شد مسیب چون احوال چنین دید یا علی گفت‌وخود را درمیان لشکر
یزید افکند از عقب نصر بن خزاعی از دنبال او شیعیانی که در روز جنك هر
یك مقابل هزار سوار بودند از پس او صنوان خزاعی نام و تمام لشکر مسیب
در هم افتادند و بهر دو دست تیغ میزدندو بدشمنان مجال نمیداد ندااما مسیب
بهر سو حمله میکرد دمار از آن لشکر بی ایم ن در می آورد ناگاه در وسط
لشکر یك جوقه سپاه ایستاده دید علمی‌در میان نگاه داشته اند پیش‌رفت دید
طوق کنانه لعین در زیر علم ایستاده است آندلاور رسیده شمشیر بعلم حواله
کرده علم را و علم دار را بهم انداخته لشکر طوق کنانه از برابر اوگریزان
شدند طوق کنانه دانست که مسیب است اسب را گردانید و مسیب ندید که
او بگریخت رو بمیمنه لشکر نهاد و چندتن‌ازایشان‌بکشت‌و میمنه راپراکنده
کرده از آنجا اسب را بسوی میسره بر گردانیده آنهارا نیز زیر وزبر کرده‌با
خود گفت چه میشد که در میان این جنك گاه عبیدالله‌زیاد لعین دچار میشدی
این بگفت در میان سپاه بچپ وراست اسب‌دوانید اورا نیافت از یاران او چند
کس را هلاك کرده و از آنجا باز گشت چون شیر غضب آلود خود را بامیر
بغداد رسانیده و هر دو با هم در آویختند و حمله کردند چند حمله در میان
ایشا نخطا شد که ناگاه مسیب چون تند باد در خشم شده و شمشیر بر کشید
و امیر بغداد سپر بر سر کشیده مسیب یکنعره یاعلی کشیده‌تیغ را چنان برسر
او زد که سپر او را دو نیم کرده بر طاس کلاه رسیده‌مسیب‌لنکرمردانگی‌بر
شمشیر افکنده از سر و حلقوم‌و سینه پر کینه او بگذشت تاپشت زین لمعان

تیغ سربدر آورد دو پاره کرد یکی باینطرف دیگری بآن‌طرف اسب افتاد چون سپاه شام آن‌ضرب دست را دیدند ترسی در دل ایشان افتاد وکسی نتوانست که درپیش‌او بایستد همه گریزان والحذرالحذر گویان شدند ومسیب در آن‌معرکه چندان سپاه راکشته بودکه تمام دست و بازوی او بخون دشمنان گلنـار شده بود چون طوق کنانه و عبیدالله زیاد لعین آن ضرب دست را دیدند بیم در دل ایشان اثر کرده با هم گفتند که در این مصاف کسی مرد میدان او نیست ودراین روزدرتمام عراق وشام سواری بهترازاونیست ونخواهد بود و اورا حضرت امیر المؤمنین(ع) پرورده است واوهنراز ابوتراب آموخته است ایشان درین گفتگو بودند که خورشید بر قطب فلك راست شد وقت نماز پیشین شد مسیب از آن معرکه بسوی میدان برگردید ار اسب پیاده شد نماز پیشین ادا کرد و بعد از آن تنك مرکب را محکم کرده سوار شد و در میدان صدا زدکه ای اهل کفر و نفاق و ای لشکر یزید جفا جوی آخر یکی بمیدان بیایدکه تا مرد و نامرد مشخص شود با این کثرت سپاه که این‌جا ایستاده‌اید مگرشما را ننك نیست که شمارا بگیرند و ببرندهرچند مسبب ازاین سخنان میگفت کسی بمیدان‌اونیامد چونمسیب‌دیدکه‌هیچکس بمیدان‌او نیایدبانك برطوق کنانه‌زدوگفت ایحرامزاده دوزخی چرا بمیدان نیائی‌تاباهم بکوشیم توحاکمی وسرکرده این‌همه لشکرو سپاه خون این بیچارگانراناحق میریزی ازاین ضعیفان آخرچه میخواهی‌توخود یکه وتنها بمیدان بیا تابا یك دیگرجنك کنیم و ببینیم که بخت ودولت کرایاری کند وکرا تاج وتخت روزی میکند وکرا بخت بگورفرو برد هر دو سپاه در نگاه باشند وهیچ کدام آهنک جنک نکنند اگرمن برتوظفر یافتم وترا اگرفتم بااین‌خنجرآبدارسرترا بریده ازدرشهرشام بیاویزم واگر تو بمن دست یابی هر چه که خواطر تست چنانکن چون طوق کنانه این سخن بشنید از شرم دلیران

نتوانست انکار قول مسیب کردن بناچاری اختیار جنک کرده بفرمود تا جبه وی بیاوردند وسر جبه رابگشادند وخودرا بیاراست وجبه وجوشن در بر و کلاه پهلوانی خودرا بیاراست کلاه برسر نهاد وشمشیر حمایل کرده دوعدد خنجر فولاد درکمر خود نهاد و بترکش پر از تیر کرده ببازو افکند وسپر زرنگار درپس پشت انداخت ویک نیزه چون ستون دردست گرفته ویک اسب را بیاورد بفرمود او را سرتا بگوش ببرك آهنین پوشانیدند وبدان اسب سوارشده رو بمیدان مسیب نهاد آن دودلاور بکمین یکدیگر در آن دشت جولان کنان میرفتند چون آن دو پهلوان بیک دیگر رسیدند برهم سلام کردند و طوق کنانه عنان مرکب کشیده گفت ای مسیب این چه فتنه ایست توانگیخته وبلاهای خفته بیدار کرده وچندان دلها راکباب ودر آتش سوخته ئی وچرا سر ازاطاعت یزید و معاویهٔ لعین بیرون کشیده که چون یزید مسلمان و مؤمن در دنیا نیست ونخواهد بود چرا بکین مسلمانان میان بسته توخیال مکن که آسمانرا برزمین توانی آوردو آفتاب را بر خاك توانی پوشیدن و پنداری که از آل امیه ملك وولایت بضرب شمشیر بستانی ازاین کار بد که میکنی پشیمان شو بعهد و پیمان یزید بیانا من ترا پیش یزید برم بااو بیعت کنی تا هر ملک وولایت که دلخواه تو باشد بتوانعام کند و در آخرت ازدست ابوسفیان سگ ومعاویه خرشرابا طهورا نوش کنی ویزید ازتوراضی شود چون طوق کنانه این سخن بگفت مسیب بخشم آمده نعرهٔ زدکه ای دشمن خدا ورسول وای ولدالزنا لال شوقسم بآنخدای که مرااز یک قطره آب منی خلق کرد بحق احمد مختار وحیدر کرار که من این لشکر کشی وجنک وجدال راازبرای دنیا نمیکنم اگر مجموع عالم را بمن دهند در پیش من بیک پر کاهی فرقی ندارد واین کوشش وعداوت با آل بنی امیه ومروان ازبهر آل رسول وازبرای خون ناحق امام حسین است ای طوق کنانه برب کعبه قسم وبحرمت تربت پاك بهترین کاینات که

تا جان من در تن هست شمشیر از آل امیه و مروان و معاویه بر ندارم اگر ایشان نهنگ هفت سرشوند و به دریا فرورروند و اگر مرغ شوند و بهوا پرند بضرب تیغ آبدار سر از تن ایشان جدا کنم و بخانمان ایشان آتش زنم و کاخ و ایوان یزیدیان را با خاك برابر گردانم تا آنکه حق اهلبیت رسول را باز ستانم و آن امام مظلوم زمان سید الساجدین که در قید یزید پلید است از بند آنحرام زاده بیرون آورم و بر تخت امامت و خلافت نشانم و این کارهائی که میکنم بجز رضای خدا دیگر چیزی نیست و مراد از این فتنه و آشوب همین است چون مسیب این بگفت طوق کنانهٔ حرامزاده گفت ای پهلوان عرب توچه حجت از نبی و ولی او داری مسیب رو بطوق کنانه کرده گفت که من حجت در دست دارم بخط و مهر امیرالمؤمنین (ع) که نوشته است و بفرمان خدای تعالی وامر واشاره حضرت رسول (ص) و در آن دستخط گواهی حضرت امام حسن و امام حسین نوشته است و جناب رسول و علی المرتضی مرا اجازت داده است که بعد از وفات من هرچه این جوان باآل بنی امیه مروانی کند بکوشش و جنگ و خصومت وخون ریختن و اسیر نمودن ومال ایشان بتاراج زدن بفرمان خداست و بامر حضرت رسول(ص) است چون طوق کنانه آنخط را بخواند سربجنبانیده گفت ای مسیب مبادا تو بدین دستخط غره شوی که درغلط افتادهٔ و این راه که تو میروی راه جاهلان است نه راه خردمندان ای مسیب در آنزمان که حضرت امیرالمؤمنین (ع) زنده بود و فرزندان او زنده بودند و قوم وخویش وتبار او بحیات بودند ما را از ایشان باکی نبود واز تیغ ایشان نمیترسیدیم اکنون همه راکشته و پریشان کردیم و از همهٔ تخم و تبار ایشان کسی نمانده این چه خیالی است که در دل پخته ئی مسیب چون اینسخن بشنید اسب را جولان داده این رجز بخواند.

همی گفت من مرد جنك آورم   که شاگرد شیر خدا حیدرم

نه اسفندیارم نه رستم نه سام   مسیب منم ابن قعقاع نام

اما همینکه طوق کنانه این بشنید بجناب امیرالمومنین(ع) ناسزاء گفت و آنلعین برمسیب حمله کرد مسیب دست بگرز گران کرده برمغز یکدیگر میزدند و کوشش بیحد کردند هیچکدام ظفر نیافتند دست برقبضه تیغ آبدار کردند وبیك دیگر تاختند آن نامدار تیغ بر کشید وحمله براوکرد طوق کنانه چون چنان دید سپر برسر کشید مسیب هر دو پای بر کاب محکم کرده چنانکه مرکب از قوت او پشت خم کرد آنگاه نعرهٔ یا علی از جگر برکشید تیغ را بر سر آن لعین زد سپر در دست آن بی دین شق شد و بر طاس کلاه رسید آنجا نه ایستاد تارك و حلقوم و سینه پر کینه او زد لمعان تیغ در پشت زین ظاهر شد ودو پاره کرد واز پشت زین برزمین افتاد آنگاه مسیب شکر پروردگار بجا آورد وسپاه اسلام طبل شادیانه زدند و سپاه شام و دمشق دل شکسته شدند مسیب گفت ای لشکر شام و دمشق شما شرم ندارید که باهل بیت رسالت این چنین عداوت میورزید اما عبدالله آنضرب دست را از مسیب دید رو بهزیمت نهاد لشکر شام از عقب او رو بهزیمت نهادند مسیب چون چنان دید اسبرا مهمیز تبر کشیده دست بر تیغ خونخوار کرده بانك بر لشکر اسلام زده از عقب لشکرشام اسب در افکنده اما مسیب هر کرا بمیان زدی نصفش بر زمین افتادی دو نیم کردی چکاچاك شمشیر از خون شام و تیرهای فولاد پیکان وشیحهٔ اسبان و نعرهٔ دلیران و داد و بیداد زخمداران بعیوق بلند شد و لشکر مسیب مانند شیر درنده از پی سپاه شام میرفتند و میکشتند هر چند عبیدالله زیاد آن سپاه را فریاد کرد و دلخوشی میداد بجائی نرسید و جواب میدادند که ای حرامزادهٔ ولد الزنا مهتر ما را از شومی بباد دادی واجب القتل تو بودی و شریك خون امام حسین توئی اکنون ما را بجنك ترغیب میکنی خودت چرا میگریزی که چندین هزار مرد و زن و خرد و بزرك ترا مسیب کشته است و مال شما را بتاراج داده و پسر

نا پاك ترا کشته است میباید که از برای خون طاهر پسر خود جنك کرده بمرك خود راضی شوی که همه عالم برای ننك و ناموس میگردد وچون عبیدالله زیاد این سخن بشنید ایستادن خود را مصلحت ندیده رو بهزیمت و پشت بر سپاه مسیب کرد سپاه کوفه وشام چون این حالت را دیدند همچون مور ملخ پراکنده شدند و سپاه رو بهزیمت نهادند مسیب با لشکر بیشمار از پی شامیان میپرداخت و با نیزه آنکافرن را از پشت زین یك بیك بپیچید چنانکه چینه را از زمین چیند و سپاه مسیب چندان ازشامیان کشته بودند که تمامی آندشت بخون ایشان لاله زار شده بوده مسیب هرچند در میان لشکر جستجو کرد عبیدالله را نتوانست پیدا کند آنحرامزاده خود را در میان شتران پنهان کرده بودجان ناپاك خودرا بموصل رسانیده چون مسیب از کوشش و قتل شامیان دست برداشت ولشکرو سپاه فرود آمدند تمام آندشت و صحرا خیمه و خرگاه بود چندان زر و اسب و سلاح و کمربند و شمشیر افتاده بود که شمارش را خدامیداندولشکر آنمال و اسبابرا برداشته از آنجا بسامره رفته و آنملك و ولایت را بگرفت و آواز عدل و داد را بگذرانیده و بدارالاماره طوق کنانه رسیده و بر تخت خلافت نشست و چندان گنج ومال از خانه طوق کنانه بدست آورد که تمام آنسپاه قارون شدند و مدتی در سامره بود و تمام ملك عراق وعراقین وکوفه وبغدادتا واسطه موصل تا سر حد روم در امر و فرمان آمدند وولایت و شهر را تصرف کرده بگنج و سپاه آراسته شد و بهر شهر وولایت عقلاء وکاردانان فرستاد که زنهار با رعیت عدل و داد کنید و از مردم درویش و فقیر شربت آبی نستانید و هر کجا یزیدی و مروانی بیابد ایشانرا بجهنم فرستید و زن و فرزند ایشانرا اسیر و دستگیر نمائید بعد از آندوسال شهر سامره را ازپرداخت باج وخراج معاف کرد و آنگاه تمام سپاه و لشکر خود را نوازش کرده همه را خلعت و اسب و زین بداد تا همه توانگر شدند چونمسیب این کار را تمام کرد شهرت

در تمامی شهر عراق افتاد که سپاه مسیب چندان مال و گنج یافته اند که حساب نتوان کرد بدین آوازه همه کس رو بمسیب نهادند بطمع زر و سیم آمدند و مسیب همه را اسب و زر و دو شمشیر بدادوهر کس که پیاده‌میآمد صاحب‌سه اسب و چهار اسب شدند و گروهی که سوار بودند صاحب‌خیل‌وحشم شدندو مردم عراق و عرب رو بسامره نهادند همه دوستان حضرت رسول مدح گویان و ثنا خوان مسیب شدند مسیب همه را اعزاز و اکرام میکرد هر کس بامیدی و مرادی میآمد همه را شاد کام وامیدوار میکرد

مسیب فرمود تا در شهر هرچه جوان زور مند بود آنها را طلب‌نمودهمه را سلاح داد و امر نمود در همه ولایت‌از برای‌اهلبیت رسول (ص) تعزیه داری کنند از میمنت‌اینکار ها ترقی کرده‌وسعادت‌واقبال‌بروی‌روی نهاده آوازهٔشمشیر او در همه ملك عراق وعرب افتاد هر جا که دلاوران‌نامدار بودندبیم‌مسیب‌در دل ایشان اثر نمود

نامه نوشتن عبیدالله ازموصل بنزد یزید

چون عبیدالله با هزار سوار فرار کرد خود را بموصل رسانیدوقتی وارد موصل شد نه مرد بود و نه زن و نه عسگری همه بر باد فنا رفته‌و خزینه ومال همه بتاراج رفته زن و فرزند و خویش و تبار همه در دست مسیب کشته شده بودند چون اینحالت را بدید آه سوزناك از دل کشیده بیهوش شد آنگاه امیران و بزرگان خبردار شدند همه بر سر او دویدند گلاب آوردند بر روی او زدند تا بهوش آمد آنگاه دست باز کرد جامه را پاره کرد و خاك بر سر افشاند و نوحه و زاری کرد هر چند که بزرگان‌او را نصیحت کردند بجائی نرسید آنگاه رو بامیران وبزرگان کرده گفت یاران من نمیدانید که از دست این سوسمار خوارهٔ رافضی چه میکشم و چقدر لشکر و سپاه مرابا اندك سپاه

تلف کرده خودم با هزار نفر سر خود را برداشته بموصل آمده‌ام یك تدبیر باید کرد مصلحت دیدند که یزید نامه بنویسند ابن زیاد شروع کرد بنامه نوشتن باینطور که ای امیر زمان وای وارث آل مروان بدان و آگاه باش که در آن وقت که ازخدمت توجدا شده‌ام یکروز بمن خوش نمیگذرد وکارها بمراد نمیرسد وآنچه سرگذشت بـود از قتل و جنك وکوشش بالتمام بنوشت و باز بنوشت ای امیر چه قصه کنم و چه شرح دهم که بنوشتن راست نمیآید کـه بـد نام و شرمسار شدیم و تمام زن و فرزند و خویش تبار من بدست مسیب کشته واسیر شدند و فرزند دلبند مرا که طاهر نام بود نفت بر سر او ریختند و آتش زدند سوزانیدند من از دست اوگریزان شده بکوفه آمدم و از عقب مـن بیامد و نزدیك بود مرا بگیرد از آنجا بمکر و حیله فرار کردم و ببغداد رفتم و بغداد را طاقت لشکر مسیب نبود پس من و امیر بغداد پیش طوق کنانه رفتیم و طوق کنانه پنجاه هزار لشکر جمع کرده ببردانزمین رفتیم مسیب با لشکر قلیل به پیش آمده بجنك در پیوست بسیار جنك کردیم آخر الامر مسیب بطوق کنانه دست یافت و او را بـکشت و دمار از لشکر و سپاه در آورد چنانکه من باهزار نفر مرد گریزان بموصل آمدم حالا مسیب در سامره ننشسته است او تمام ملك عراق وعرب را تا بسرحد روم گرفته است وچهار فرسنگ عرض وطول لشکر گاه اوست و مسیب آنچنان قوی‌هیکل شده که کسی بمیدان او نتواند رفت احوال این استکه پیش تو شرح کردم تا آنچه صلاح باشد اشارت فرمائی تا بدان عمل نمایم نامه را نوشته بدست قاصد داده روانه کرد قاصد نامه را برداشته تا یکماه خود را بدمشق رسانیده پیش یزید رفته نامه را بدست یزید داد آن لعین چون نامه را بخواند آشفته خاطر شده لرزه بر اندام نا مبارك او افتاده و رویش زرد شده و دل از دست داده برفت از غم و اندوه دست ببغل زده غمگین شده یزید لعین آهی از جگر برکشیده و طـوق کنانه را بسیار یاد کـرده و از

خشم وغضب بسرزانو نشست وریش را بدست گرفته سوگند خورد که برب کعبه قسم وبروح معاویه خروابوسفیان سگ قسم که بعد ازاین بجامه خواب نروم و طعام گرم نخورم وسر ببالین ننهم تا آنکه تخم وتباراین سوسمارخواره را اززمین بر کنم وزن وفرزند ایشانرا بضرب شمشیر بکشم و آنگاه این ابوترابی که در قید وزنجیرمنست بگویم تا او وا بقایین بکشند بعد از آن بحی خزاعه لشکر کشم وخاك آنولایترا با توبرهٔ اسب بر پشت زنان ایشان بار نموده بیاورم وحی خزاعه راچنان ویران کنم که بروزگار بگویند که اینولایت نبوده است ومسیب مارخوار را بگویم تااورا بند از بند جدا سازند وهراعضاء و پارچه اورابشهری فرستم تا عبرت دیگران باشد اینها را بگفت ومدتی سر بپیش افکنده باندیشه فرورفت بعد اززمانی سر بالاکرده فرمود تا عمروعاص را بیاوردند آنگاه گفت ای پیردانای خیراندیش ما چه تدبیر کنیم در این کار مسیب عرب سوسمار خوار که ازدست او بتنگ آمده‌ام چون عمروعاص پیش یزید پلید آمد گفت ایخواجه عظیم‌الشأن توازما بهترمیدانی

یزید گفت آیا میبینی که این مار خوار بمن و اولاد من چه کرده است چندین هزار کس از تخم و تبار و خویش من بکشت وسرخیل و خیل مردانه مرا در سه روز تلف نمودو این جهان روشن را بمن تاریك نموده است وازتمام شهرهای من خراج‌ستانده است و یك دینارپیش من نمانده است همه را بتاراج برده است از دست این مار خواره عیش وخواب و آرام من تلخ شده است‌فردا استکه ببالین من بالشکر بیحد واندازه میآید اکنون از تو توقع آن دارم که چون تودروزارت منی ومرا بجای پدری باید لشکرشام و دمشق را جمع کرده همه را اسب و سلاح بدهی و آهنك جنك آنرافضی کنی و دمار از روزگار او برآوری و در هر کجا دوستان ابوتراب باشد امان ندهی که تا فردا روز قیامت شفیع توآل ابوسفیان و معاویه باشد و درآخرت سر افراز شوی چون یزید

پلید این سخن بگفت عمروعاص گفت فرمانبردارم بهرچه فرمائی از دولت شما صد چندان کنم وحاجت بفرمودن نو نیست اگر برایشان دست یابم مردگانرا از گور بیرون آورده میسوزانم اکنون شما زحمت کشیده بهرشهر وولایت نامه بنویسید تا ازهمه جا لشکر بمدد بیایند ودرهرجا که دوستان علی واولاد علی باشند در روی زمین آواره کنم چون اینچنین لشکر جمع شود آنکه من با مسیب کاری کنم که درروزگار بگویند که اینچنین شخص کاری کرده است چون عمروعاص این سخن بگفت یزید گفت تادرهرشهر وولایت نامه فرستادند اول بشهر مصر نزد سعد آن چنان نوشتکه چون نامهٔ ما بتو رسد و میخوانی باید آن قدر لشکر که داری برداشته در اندك زمانی در دمشق حاضر شوی که ما را دشمن پیدا شده تارفع کرده شود و یك نامه از آنجا بشهر ببر و نامه دیگر بصره نزد هانی بن علی فرستاد بعد از آن بشهر شیراز وکرمان فرستاد و دیگر بخراسان و استراباد و گیلان و اردبیل و قم وکاشان و سمرقند فرستاد و از هر طرف لشکرطلبیده و از آنجا بشیروان و دربند و چرکس و ارس و مازندران و سرحد ظلمات نامه ارسال کرده و سپاه و لشکر طلبید تا بعد ازشش ماه روزگار که بسرشد ازتمام اقلیم عالم لشکر و سپاه رو بدمشق نهادند بطوری که در صحرای دمشق جائی خالی نماند

پس یزید لعین عمروعاص را طلبید وگفت اکنون صحرای دمشق پر از لشکر و سپاه شده است آنچه که مردان جنك دیده ورزم آزموده است از میان لشکر جدا کن و راه موصل پیش گیر خود را بابن زیاد لعین برسان و او را از آنجا برداشته با لشکر بیشمار از پی مسیب بروید و جواب او را بـه تیغ و نیزه و خنجر بدهید که دل من ازترس آن رافضی آرام نمیگیرد اگر آن رافضی کشته یا زنده به پیش من آری هر آنچه بملك پادشاهی من است از تو دریغ ندارم عمر و عاص در میان لشکر آمـده صد هزار نفر جـرار خنجرگذار ا

لشکر شامات وعرب سنجیده و بیست هزار نفر دیگر از طوایف زنگی و بیستهزار نفر پیاده ازاهالی اصفهان وخراسان و گیلان واردبیل سنجیده یکجا جمع کردند ویك صندوق پر از تیر وپیکان برداشته وسپر درپشت انداخته باچنین سپاه ولشکر که وصف آن نتوانکرد آهنك موصل کرد خیمه وخرگاه درخارج شهر زدند آن گه یزید گفت ای عمروعاص تمامی این دشت لشکر است چرا بیشتر نمیبری عمرو عاص گفت ای امیر بسیار برداشتن درست نیست ازجهت آنکه جای فرود آمدن تنك باشد و آذوقه و آب کمیاب شود و برای اسبها کاه وجو بدست نمیآید دیگر در حربگاه که لشکر بیحد و اندازه باشد زودتر شکست آید که شنیده ام از مردان جنك دیده اگر صد مرد یکدل باشند بهترند از پانصد مرد مبارز که یك دل نباشند این بگفت و تمام لشکر را اسب وزین وخلعت داد همگیرا بانعمت وخلعت آراسته گردانیدو آنچه که اسلحه جنك بود از کمان و نیزه وشمشیر بایشان بداد تا همه لشکر دلخوش شدند پس فرمود تا لشکر ازجا برخاسته وراه موصل پیش گرفته روانه شدند

درشهر دمشق شخصی بود که ویرا خزاعی نام بود وابن عم مسیب بود ودر دمشق کدخدا شده بود وازدوستان حضرت امیرالمؤمنین بود همینکه دید یزید بجنك مسیب لشکر بیحد فرستاد فی الحال نامه بپیش مسیب فرستاد که ای ابن عم آگاه باش که یزید لعین صدوشصت هزار نفر لشکر جمع کرده عمروعاص ملعون را سردار لشکر کرده بجنك شما فرستاد وهمچنین چند روز آنلشکر همچون مور وملخ میرسند همه اش جنك دیده ورزم آزموده اند وبروز جنك هریکی با پانصد مرد برابرند احوال اینستکه بپیش تو نوشتم و درفکر کار خود باش این نامه را نوشته بنزد مسیب فرستاد

چون نامه بمسیب رسید مسیب از آمدن عمر وعاص باخبر شد امیرانشرا طلبکرد و احوالاترا نقل کرد پس فرمود تا نامه نویسند ازاطراف لشکر جمع

شوند باامیران بنی اسدی و تمیم وشیبافـان نامه نوشتند که لشکر بی اندازه جمکرده بمدد او بیایند و از آنجا ببادیه نشینها نوشتند و قاصدی بحی خزاعه فرستاد ولشکرطلبید همینکه جمله‌نامه ها رافرستاد درعرض یکماه لشکرگاه عالم بطرف مسیب آمدند و باندك زمانی هشتاد هزار نفر سواره و پیاده جمع شدند که برابر پانصد هزازمرد بود وهمه موالیان خاندان حضرت امیرالمؤمنین بودند و بیشتر آنها کسانی که در جنك صفین و نهروان در خدمت جناب علی‌المرتضی بودند و با کفار جهاد کرده بودند.

چونلشکربنزدیك مسیب رسید مسیب امیران سپاهرا برداشته و ازشهر خارج‌شده باستقبال ایشانرفت وهمه را با اعزازواکرام در منزلی فرودآورده و علوفه بر ایشان فرستاد وهمه‌لشکررا خلعت آراسته‌گردانید مهتران‌لشکرازاو خشنود شدندآنکاه مسیب فرمودمنبری حاضرکردند وبالای منبررفته وخطبهٔ که مشتمل بروحدانیت خدا و مدح ومنقبت حصرت رسالت پناه و جناب امیر المؤمنین (ع) و اولاد او بود ادا فرمود سپس فرمودای مؤمنان حیدر کرار می بینید این ظالمها و بیدینان‌چکارهاکرده‌اند بااهلبیت رسول (ص) درکشتن وغارت کردن و اسیر بردن بدانید و آگاه باشید که اهلبیت مصطفی (ص) و مرتضی و امام بیمار دردست یزید لع است وصد هزارجور وستم براومیکنند من سوگند خورده ام که برجامه نرم نخوابم و طعام لذیذ نخورم تا امام سجاد را از بند یزید بیرون آورده بر تخت خلافت نشانم‌امروزکه بامن اتفاق‌کردید باید بدل وجان بکوشید

آنکاه جمله مؤمنین برپا خاستندکه ما سر وجان از برای اولاد رسول نثار کرده ایم وآرام نمیگیریم تا دمار از روزگار ملعونان وخارجیان برآوریم چونمسیب اینسخنان از یاران شنیدگفت که شفیع شما احمد مختار و حیدر کرار باد آنکاه بفرمود تا طبل کوچ کردن بکوفتند و روانه شدند تا بلشکر

یزید رسیدند همینکه عمر و عاص لشگر را بدید فرمود تا پیادگانرا از داخل مصاف بیرون آوردند و سواران جوشن پوش ونیزه‌داررا امر کرد که‌برلشگر مسیب حمله آوردند از اینطرف سپاه مسیب و از آنطرف لشگرعمروعاص آغاز جنك کردند چنان کارزار کردند که دشت نصیبین باخون دلیران دریاشده بود ترس در دل اهل شام و دمشق افتاده بود عمرو عاص گفت ای یاران ابوترابیان چنان جری شده اند که بر ایشان ظفر نمیتوان یافت‌وهمگی بیکبار حمله باید کرد و دل بمرك نهادن و ایشانرا درمیان باید گرفت تا شاید که کاری از دست ما بر آید چنین کار زار بود تا شب در آمد آنشب را تا صبح میگردیدند و حاضر باش میگفتند تا روز پر نور در آمد بار دیگر هردوسپاه‌مقابل یکدیگر ایستادند و طبل جنك فرو کوفتند ونای رزم در دمیدند و علمها بر پا کردندو مبارزان‌در پای علم بایستادندوچشم بهمدیگر انداختند که‌ناگاه در آنوقت‌ابری بر آمد و یك طوفان‌پدید شد و صاعقه و زلزله درجهان‌افتاد یك‌تگرگی‌ببارید بمثل تخم بزرگی و بسیار سرما شد که دست هر دوسپاه از کار زار فرو ماند و گرد تیره بر آمد که چند ساعت میدان تیره و تار بود بعد از زمانی گرد باد ساکت شده و تگرگ آرام گرفت‌وزلزله رفع شدهردوسپاه در برابر هم صف کشیده میمنه و میسره و قلب و جناح را آراسته آنکه‌تیر اندازان به‌پیش‌صف بر آمدند و همدیگررا‌ضرب تیغ و تیرونیزه فروکوفتند چنان‌تیرباران کردند که سپهر ناپدید شد و خلق بسیار کشته شدند اما نقیبان سپاه پیش آمدند و پیادگانرا باز گردانیدند و سواران از هر طرف‌در میدان‌اسب تاختند وآهنك حرب کردند که ناگاه سواری از سپاه مسیب بمیدان‌اسب دوانید که‌نام‌اومرة ابن فضل خزاعی بود زره و جوشن پوشیده و دو عدد تیغ حمایل کرده و سپر زرنگار در پس پشت انداخته و نیزه مثل ستون در دست گرفت و بر اسب تازی نژاد سوار گشت و بمیدان در آمد و اسب‌را بجولان در آورد که هردو

طرف آفرین براو گفتند آنگاه آواز داد که ای ظالمان هر کس اشتیاق بدوزخ دارد بمیدان من در آید تا دستبرد مردانرا بیند

راوی گوید که ازسپاه شام و دمشق سواری بیرون آمد نام او هزیمه بود و بر اسب کوه پیکر سوار شده بود و مرکب را بجهانید وگرد میدان بگردید اسب را جولان داده نیزه را درربود و برسوار حمله کرد وخزاعی نیز براو حمله کرد خزاعی بانك زد گفت ای حرامزاده پهلوانان این‌جنین بمیدان میآیندشامی گفت چگونه آمده‌ام گفت چرا تنك اسب را نبستهٔ چون شامی این سخن بشنید سر بپشت گردانید که ببیند تنك اسب چه نوع استکه ناگاه خزاعی همچون برق جهنده تیغ را برگردن او زد که بیکضرب شمشیر سر او را تا بده قدم بینداخت شامی از اسب درافتاد و جان بمالك دوزخ سپرد چون آن مؤمنان آن دست‌برد وی‌را دیدند بیکبار صلوات برمصطفی ومرتضی فرستادند وطبل شادی کوفتند مسیب براو آفرین کرد چون‌هزیمه شامی بدوزخ واصل شد یکبرادری داشت درجنك و پهلوانی از هزیمه مردانه تر بود صدای ضرب شمشیر او در ملك عرب مشهور بود از داغ برادر خشمناك شده کف بردهان آورده‌و بر اسب کوه پیکر سوارشده ونیزه از زمین در ربود بمیدان مرة بن فضل خزاعی‌دوید بانك براو بزد گفت این رافضی سوسمارخواره بکشتی مردی را که از هزار سواره رونگردانیدی خزاعی گفت ای حرامزاده غم او چه میخوری غم بیخود مخور که همین لحظه ترا ببرادرت رسانم این بگفت و نیزه بر کشید و هر دو نیزه بهم انداختند چندان بکوشیدند که نیزهٔ هر دو شکسته شد آنگاه دست بتیغ آب دار کردند و بهم در آویختند که ناگاه خزاعی تیغ را به جولان در آورد شامی سپر بسر کشید تیغ را بزیر بغل او زد در پیش اسب افتاد و جمله سپاهان هراسان شدند یکی دیگر نیز بیامد او را بکشت یکان یکان می آمدند در زیر تیغ خزاعی کشته میشدند تا آنکه خزاعی دوازده نفر از

شامیان بکشت و پنج نفر دیگر را زخمدار گردانید پس عمروعاص بانك بلشکر زده گفت بیکبار حمله کنید لشگریان یکمرتبه حمله کردند و سپاه مسیب نیز رو بمصاف نهادند و بشامیان حمله نمودند و هردو سپاه بهم آویختند چنانکه زر و سیماب آویزد اما از هر دو طرف جنك عظیم برخاست و مؤمنان خون ناحق امام حسین (ع) را یاد کردند و تیغ آب دارازمروانیان و یزید وعبید زیاد دریغ نمینمودند .

راوی چنین روایت می کند که مسیب ازمیمنه بمیسره و از میسره بمیمنه میتاخت و بغرید یك نعره ازجگر بر کشید چنانکه آواز نعره او یکفرسنك راه میرفت آنگه دست بتیغ زهردار کرده بهرسو که رو نهادی همچون تند بادی که برك را از درخت میریزد آن کافران را از پشت زین میریخت گویند که مسیب چهاردفعه حمله نمودودرهر حمله قریب به پنجاه نفر از آن کافران را بجهنم فرستاد وعمروعاص دست برهم میزدومیگفت الله اکبر ازسپاه شام ودمشق مردی نیستکه رفع این سوار کند .

القصه تا غروب آفتاب جنك مغلوبه بود چون آفتاب سر بکوهسار مغرب فرو برد طبل بازگشت زدند عمروعاص سرمرکب را برگردانیده رو بآرامگاه خود نهاد مسیب نیز بازگشته رو بآرامگاه نهاد ولشگرفرود آمدندچون نگاه کردند چندان کشته در آن صحرا دیدند که فلك را دل بحال ایشان میسوخت عمروعاص ازنقیبان لشکر پرسید که حقدرسپاه تلف شده عرض کردند که ازسپاه شام و دمشق چهل و شش هزار نامرد کشته شده است و از سپاه اسلام ده هزار و پانصدمرد بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت رسیده بودند چون عمروعاص اینسخن بشنید ترس در دل آن لعین افتاد امیران و بزرگان سپاه را طلب کرده گفت ای یاران امروز بد بود که چندین هزار نامرد در یك روز کشته شده است اگر عاقلان روزگار بشنود هرگز اینسخن را باور نمیکنند هیچ! نمیدانم این طایفه از چه

قومند که بکسی رحم نمیکنند واز کشته‌شدن باك ندارند وایشان چه طایفه‌اند مگردل ایشان سنگست ازاین نوع سخنان میگفت ومی گریست و بازگفت که اگر ایشان بما دست یابند و ما شکست خوریم نه روی آن داریم که پیش یزید رویم نه آنکه بجای دیگر رویم هیچ ندانم که تدبیر اینکار چیست این سخن میگفت تا یکپاس ازشب بگذشت آنکه هر کسی بجای خود رفتند وآرام گرفتند عمرو



عاص لعین آنشب بخواب نرفته تاصبح صادق سرازجانب مشرق بر آوردمسیب با تمام سپاه بنمازصبح مشغول شدند جون ازنمازفارغ شدند آنگاه هردوسپاه طبل جنگ فرو کوفتند ونای رزم دردمیدند

باردیگر هر دوسپاه بخروش آمدند میمنه و میسره را راستکرده اول کمانداران و تیر اندازان در پیش صف درآمدند و هردوسپاه همدیگررا بضرب تیغ و نیزه فرو کوفتند و چندان سپاه کشته شد که بجای آب خوردن خون

روانشد و چنان کار زار شد که گفتی روز رستخیز است

زسم ستوران در آن پهن دشت　　زمین شش شدو آسمان گشت هشت

و از هردو جانب مرد و مرکب کشته شدند که جای اسب تاختن نبود سپاه شام و عرب بتعجب در آمدند و نقیبان سپاه در میان افتاده پیادگانرا از میان مصاف بر گردانیده و سواران نیزه دار در میدان همدیگر را بکشتند

روایت میکنند کهدر آن کار زارچنان حرب عظیم برخاست که دهسپاهو دو حشم و چندین خروار تیر و نیزه در هم شکست تا آفتاب سر بنقاب کشید نقیبان سپاه به پیش صف براه آمدندسپاه را از هم جدا کردند و لشکر شامو دمشق گریان و نالان به پیش عمرو عاص لعین رفته گفتند که امیرزمان دماراز روزگار ما بر آمد و قوم ما خسته شده است عمرو عاص آنها رادلداری میداد اما کار زار مدت شصت روز کشید دشت نصیبین از خون دلیران همچون دریای خونشده بودولشکردرجنك بودندکه ناگاه از سپاه شام یك سواری بیرون آمد که نام اومراغه بود چون کوه آهنین خود را مستغرق آهن وفولادکرده تن مثل پیل وهردو بازوی مانند شاخ چنار وسرش بمانندگنبد دوارواسب کوه پیکری سوارشده بمیدان بیامد اسبرابجولان داد وگرد میدان بگردید آوازبر کشید که ای جماعت عراق عرب کسی هست ازخیل شماکه بمیدان من در آید تا دست بردی مردانرا بیبند نام من مراغه خاوری و پهلوانی من دراقالیم عالم مشهور است هرکه بمرك مشتاق است بمیدان من در آید تا دسبردی مردانرا بیبندکه ناگاهسواری ازسپاهمؤمنان مرکب بمیدان راندونعره بزدوگفت من چاکرخاندان امیرالمؤمنین (ع) هستم نام من فضل است

چون مراغهاورا بدید تیغ راچون برق جهندهبرکشید وبر اوحمله کرد بیکضرب شمشیر او را بدرجه شهادت رسانید مجدداً آواز بر آورد که ای مسیب امروز روزی است که دمار از تو و از لشکر تو بر آورم و ترا چنان

بزاری زار بکشم تا دیگر کسی بر امیرالمؤمنین (ع) یزید خروج نکند مرد داری بفرست و الاخود بمیدان بیا در سپاه اسلام دلاوری بود بنام غارب که در دلاوری نظیر نداشت روبمیدان نهاد ودر برابرمزاعه بایستاد وگفت ای حرامزاده چندلاف بیهوده میزنی پس هردو بنیزه وری مشغول شدند ازنیزه مرادی حاصل نشد دست بتیغ کرده برسپر یکدیگر کوفتند شمشیر هر دو شکست و مرادی نگرفتند پس غارب نامدار قبضه شمشیر را بیکطرف انداخت ودست برد دوال کمر آنحرامزاده راگرفت با یك تکان اورا سردست بلند کرد چنان برزمین زد که مانند توتیا نرم گردید، عمروعاص فریاد برآورد ودستار برزمین زد و دست تأسف برسرمیزد ودست بر کمرمینهاد که روزتاریك شدوشب هردولشکر طلایه بدرکردندتا که صبح صادق ازجانب مشرق سربرآورد بازآندوسپاه وحشم خود رابیاراستند وعلمهای سرخ وسفید برپاکردندهر کس بجای خود بایستاد که ناگاه سعدبن عاص پیش برادرخود عمروعاص رفته زمین را بوسه داد و از برادرخود رخصت میدان خواست

سعدبن عاص سوار شد و خود را بآهن و فولاد غرق کرد اسب را ازسم تا بگوش بر برك آهنین پوشانید و روی بمصاف نهاد وسرا پای میدان بگردید آنکه گفت که ای ابوترابیان چرا ایستاده اید اگر غیرت مردی دارید بمیدان من بیائید تا دست بردی مردان ببینید که نام ونسبت من درتمام ملك شام وعرب مشهور است چون آنحرامزاده این سخن بگفت ناگاه سواری از سپاه مؤمنان بیرون آمد که نام او زیاد بن عمران بود در برابر آنلعین آمده با نیزه بر او حمله کرد سعد نیزهٔ او را ردکرد و یك نیزه بر پهلوی آن مؤمن زدکه بدرجهٔ شهادت رسید بعداز آن سواردیگر ازقلب سپاه بیرون آمد بنزدیك سعد حرامزده رسید بر او حمله کرد او را نیز بدرجهٔ شهادت رسانید یك بیك آمدند تا چهارده نفر سوار نامی از مؤمنان بدست آن لعین حرام زاده شهید شدآنلعین

گرد میدان بگردید و تفاخر میکرد و یزید و عمر و عاص را مدح میکرد و جضرت امیرالمؤمنین (ع) راناسزا گفت عمروعاص را بسیارخوش آمده امر کرد تا طبل بشارت زدند و فریاد بر آوردند و هلهله کردند آنگاه عمرو عاص برادر خود راگفت که امروز کاری کردی که در بهشت جاودان ارواح ابوسفیان سگ ومعاویه خرازتوراضی شدند .

اما چون مسیب ازعمروعاص این سخن بشنید قرار وطاقت ازاو برفت و خشم بر سر او دوید و هر تار موی او سر از جامه بدر کرد آنگاه برخاسته بر پشت سپاه رفت و سلاح خود را از بر کنده از دیگری سلاح گرفته و پوشیده و بر اسب دیگری سوار شده از قلب سپاه بمیدان آمد کسی او را نشناخت آنکه پیش سعدبن عاص رفته جون ابر غریدن گرفت و بر سعد حمله کرد سعد بسیار مدح یزید راگفت و بسیار سخنان بد بمسیب گفت تفاخر کنان پیش آمده هردو نیزه بر نیزه نهادند و بسیار کوشش نمودند هیجکدام ظفر نیافتند ناگاه نیزۀهر دو شکست آنگه دست بگرزگران کردند و جندان بسرو مغز یکدیگر زدند که دست و بازوی ایشان از کارزار فرو ماند ازگرز هم فیصل نیافت دست بسر شمشیر کردند وچندان برسر یکدیگر زدند که سپر ایشان پاره پاره شدمسیب دید که آنلعین بسیار زورمند است با خود گفت سخت نرار این کافردرشام وفرنك وعرب نیست در این فکرو اندیشه فرو مانده روی خود را بقبه جناب علی ابن ابیطالب کرد عرض کرد :

زمانه بر سر جنگ است یا علی مددی
که کار برهمه تنگ است یا علی مددی
گشاده کار دو عالم بیک اشاره تو است
بکار من حه درنگ است یا علی مددی

این بگفت ناگاه مسیب را بخاطر آمد که کمندی در فتراك بسته دارم

دست دراز کرده کمند را گرفته رو بهزیمت نهاد چون سعد دید که آن سوار رو بهزیمت نهاد با خود گفت عجب کاریست که چندین مبارزمن دراین زرمگاه کشتم مقابل این سواره هیچکدام نبوداز تمام پهلوانان دلیرتراست نمیدانم که مقصود از گـریختن چیست آنگاه در پـی مسیب روانشد مسیب دید که آن حرامزاده نیزه کشیده ازدنبال او میدود و میگوید که ای رافضی بدبخت بکجا میروی ناگاه مسیب سراسب را برگردانیده وکمند را حلقه کرده بگردن سعد بینداخت کمند بریال و کوپال آن حرامزاده بیفتاد ومسیب کمند را زور داده آنلعین را از اسب انداخته کشان کشان میبرد تا اورا بقلب سپاه خودرسانید و دست وپای اورا بزنجیربست .

چون عمروعاص برادرخود را بسته دید دست دراز کرده جامه را پـاره پاره کرد و گریه وزاری نموده دست برسرمیزد وخاك برسر میفشاند هرچند بزرگان سپاه باونصیحت کرده و دلخوشی دادند فایده نکرد آخرالامر گفتند که ای امیر توهیچ‌غم مخور که اگر مسیب اژدهای هفت زمین باشد یکتارموی ازسر برادر توکم نمیتواند بکند چون اورا معلـوم شد که آن برادر شماست اورا اسب وزین و خلعت داده بپیش تو روانه خواهدکرد خاطر جمع باش اگر چنان نکند روز دیگر ماکسی را میفرستیم که برادر ترا از دست آن رافضی میستاند ازاین سخنان میگفتند وعمروعاص را دلخوشی میدادند اما ازآنجانب مسیب چون سعدبن عاص راگـرفت و بسپاه آورد هیچکس اورا نشناخت که آن سوارکیست وچه نام دارد هرچند از او نام و نشان پرسیدند آن حرامزده نگفت مسیب فرمود بند بدست وی نهادند وسلاح رزم از برش کندند که ناگاه یکی ازاهل شام را دست درگردن بسته آوردند .

مسیب پرسید که این شامی را ازکجا آوردید ؟ عرض کردند که ای امیر به عیاری بسپاه آمدهٔ بود وما اوراگرفته بخدمت شما آوردیم مسیب گفت که

احوال سپاه شام چونست اگر راست گفتی تورا خلعت داده مرخص میکنم واگر نادرستی کردی گردنت را میزنم آن شامی گفت که ای امیر امروزسه روزاست که عمر وعاص باکسی سخن نمیگوید وغمگین نشسته است هرچنداورا دلجوئی میدهند قبول نمیکند واین سوار که شما گرفته اید برادر عمروعاص است از برای برادرخود دایم گریه و زاری میکند وتمام لشکرشام ودمشق بماتم نشستند چون مسیب این سخنان بشنید شادمان گشته ازجهت این مژده فرمود تا پانصد درهم بر آن شامی داده مرخص کردند وفرمود که هرکجا خواهی برو اما چون شب در آمد سپاه آرام گرفتندوطلایه سپاه بدر کردند چون صبح صادق ازمشرق سعادت سرزدعمروعاص فرمود تاطبل جنك کوفتند ونای رزم در دمیدندهرچند آنلعین نگاه کرد دید کسی جرأت نمیکند که بمیدان کارزار قدم نهد آنگاه بزرگان سپاه را طلب کرده درمکروحیله باز کرده بفرمود تا پیش مسیب نامه نویسند باینطور که اول ابتدا کنم بنام خداوند کریم دوم بنام پیغمبر آخرالزمان سوم نامه است از پیش عمروعاص که ای مسیب بدان و آگاه باش هیچکس در دنیا جاویدنخواهد ماند مبادا این فکروخیال کنی که بخت من یاری می کند و بزوروبازوی خودمغرورشوی که رنج توضایع شودودیگر آنکه مبادا کبرومنی کنی که عبیدالله زیاد ازجنك تو گریخت وطوق کنانه بدست تو کشته شد و سپاه او روبهزیمت نهادند و عالم را مسخره کردهٔ یقین بدان من نه از آن مردانم که تو خیال میکنی ؟

آنسپاه که بدست نو کشته‌شده اند یکقطره اند ازدریای لشکریزیداگر یك کاسه آب ازدریای محیط بردارند چه چیز نقصان میشود اکنون نصیحت مرا گوش کن ازروز محشر بترس وازهول قیامت اندیشه کن بجانب حق بازگشت نماوراه باطل پیش گیر ازکردهٔ گناهان خرد توبه کن که در آخر ندامت وپشیمانی سود ندهد اگر در پیش من بیائی ترا به پیش یزید برم تا باو بیعت کنی ولعنت

بشیطان کن وهر مملکت که سزاوارتست برتومیدهم زنهار که تودست از دامن رافضیان کوتاه کن که ایشان چه سود بـردند دردنیاکه توهم ببری اگرتو در این دیـن که داری دوستی ابوتراب و دشمنی ابوالفاسقین اگـر در اینحال ترا مرك بگیرد جای تو در دوزخ است وچون جاهلان ازاین دیر فانی میروی ودر هردوجهان زیانکار باشی همچون اولاد علـی که اورا درباطن حق گوئی ، حق کجا ایشان کجا ای برادر تو که این ابوتراب را ولی خدا میخوانی چند سال این ابوتراب بعد از وفات پیغمبر در زره و جوشن ود و دایم شمشیر بر آل بنی امیه میکشید، چندین خصومت وجنك با معاویه ویزید و ابوسفیان میکرد وبرایشان مظفر نشد ونتوانست که یکتارموی ازسر بنی امیه ومروان کوتاه کند آخرالامر خداوند قوم بنی امیه را منصور گردانید برقوم ابوتراب وایشانـرا مخذول کرد و پروردگار عالم از ما وتو و جمیع موجودات دانا وتواناست ومی توانست که مجموع ولایت را بر ابوتراب وقوم او دهد ولیکن نداد چرا که ایشان سزاوار ملك وولایت نبودند .

پس بقوم آل امیه وسفیان داد و دولت را بآنها سرد تونه بهترازابوترابی ونه لشکروسپاه تو بیشتر از آنها میباشد ابوترابیان با آنهمه شجاعت و دلیری کشته شدند تونیز کشته خواهی شد اینها را نوشته با مهر ناپاك خود مهر کرده بدست قاصدی داد بعد از آن گفت بگو که برادرمن سعدرا خلعت واسب داده باعزاز واکرام تمام پیش من فرست واگریك تارموی ازسراوکم کنی برب کعبه وبارواح ابوسفیان و معاویه قسم که اگرمـرغ شده بهوا پری و ماهی شده بدریا گریزی بدست آورده بضرب تیغ ببدریغ پاره پاره ات کنم قاصد نامه را برداشته به پیش مسیب رسانید آنشیر دلاور چون نامه را خواند و ازمضمون او مطلـع گردید سررا حـرکت داده آنگاه فرمود تا جواب نامه را اینطور نوشتند که اولاحمد میکنم خداوندی راکه بی مثل و شریك است و ما را از عدم بوجود

آورده است .

دوم صلواة وسلام برسید کاینات و پسندیده موجودات اعنی محمدالمصطفی و برادر ووصی وابن عم وجانشین برحق او علی المرتضی .

سوم نامهٔ ازطرف من حقیر که مسیب ابن قعقاع خزاعی غلام وحلقه بگوش چاکرخاندان حضرت امیرالمؤمنین(ع) هستم برتو ای عمروعاص زروسیم بخلق مینمائی و با مال دنیای دنی خلق را فریب میدهی اولا نوشته بودی که بخت و دولت سه روزه را غره مشو که این بلندی را پستی هست ای ولد الزنا تو خیال مکن که سعی و کوشش من از برای دنیا میباشد بلکه حداتعالی این بخت و دولت را بمن داده است از جهت دوستی حضرت امیرالمؤمنین (ع) و باشتیاق جمال با کمال جناب پیغمبروجان وگوشت واستخوان من با مهر ومحبت ایشان سرشته است ومن کسی را پلید تراز آل امیه نمیدانم وشما دشمنی را با آنکس میکنید که با حضرت رسول (ص) ازیك نور خلق شده است همان ملعونی که جگر گوشگان محمدالمصطفی را با تیغ بیدریغ بدرجهٔ رفیعه شهادت رسانید و عورات ایشان را که خورشید روی ایشانرا ندیده بود اسیر کرده بشام برد خدای تعالی و حضرت رسول بایشان لعنت کرده است یقین بدان که آن ملعونان که ایشان راشهید کردند کافر ندو برخدای عزوجل لازم بود که برسر آن قوم سنك بباراند اما ازبرکت امام زین العابدین که وجود مبارکش در میانه است خدا لطف کرد از این جهت خدای عالم مرا بایشان مسلط گردانید تا من باین قوم رحم نکنم چنانکه بر اهل بیت رسول اکرم رحم نکردند اکنون من این جنك و خصومت را ازبرای آن میکنم که ریشه شما را از روی زمین بر کنم وحق اهل بیت را که ناحق کرده اید ازشمابستانم و آن زادهٔ امیرعالمیان وامام زین العابدین ودختران علی بن ابیطالب (ع) را ازدست یزید ولدالزنابستانم ودیگر نوشته ئی که از خدا بترس وخون ناحق نریز ای لعین شماخون ناحق اهلبیت را ریخته اید

آسمان و زمین بر شما لعنت میکند

پس خون شما را ریختن واجب است و خون شما مباح است چرا که خون کافر است و ذریه پیغمبر را شهید کرده اید پس خون شما حلال باشدو جای شما اسفل السافلین است بدانکه آن روزی که ندای فریق الجنه و فی السعیر میرسدشما را بی‌حساب بدوزخ میبرندومن هرچند گنهکاروشرمسارم امیدوارم از خدای که اینکار که من کرده‌ام وخواهم کرد کفاره گناهان من باشد و جهانرا از مروانیان پاك گردانم حون اینکارها کرده باشم آخر عمر است . اما این فتنه و خصومت که معاویه و یزید آل ابو سفیان مردود که باهل بیت کرده اند همه آنها بامر تو ای ملعون وبامر مروان حکم بود که آن لعین را حضرت رسول (ص) از شهر مدینه اخراج کرده بود چون آنجناب از دنیا رحلت فرمود با عترت او کینه و عداوت بمیان آوردند بمکر و حیله و ببهانه خون عثمان حرامزاده بروی علی بن ابیطالب تیغ کشیدند لعنت خدا و رسول بر شما باد و من هر حه توانم از کشتن و اسیر بردن تقصیر نخواهم کرد دیگر نوشته‌ئی که بعهد و پیمان یزید در آئی حاشا که کسیکه دشمن خدا و رسول باشد من در عهد چنین کس در آیم و گفته‌ئی که بمن نیکوئی کنی کسیکه عاقل باشد اینگونه فریب مکر ها را نمیخورد و تو اگرمیخواهی بااین حرفها خودرا از تیغ من برهانی و جان بسلامت بدر بری ممکن نخواهد شد ازجهت اینکه تو و مروان بمکر و حیله امام حسین مظلوم را بنامهای بسیار از مکه معظمه بیرون آوردید و او را در کربلا با هفتاد و دو تن از اولاد و اصحاب او بکشتید و سر مبارك امام حسین را بسر نیزه کردی بسوی شام بردید اگر آنحضرت زنده بودی و من در خدمت او بودم هر گز مکر وفریب شما برمن اثر نکردی و سخنان بیهوده نشنیدی ولیکن این کاریست که گذشته است اما مکافات آنرا در روز قیامت خواهید دید و دیگر بعد از این نامهٔ مکر وحیله

پیش من نفرست که کار ما از این در گذشته است و آنچه باهل بیت رسول(ص) کرده اند زمان تا زمان است که بشمار باز رسد چون این نامه را بنوشت نزد عمرو عاص فرستاد چون عمرو عاص نامه را بخواند دانست که مسیب را بمکر و حیله نمیتواند بدست بیاورد مکر بزور، بفرمود تا طبل جنك کوفتند و نای رزم در دمیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته و علمهای سرخ وسیاه بر سر آنکافر بر پا کردند و سواران در زیر زره و جوشن شدند و هر کس درجای خود بایستاد از آنطرف مسیب چون بدید که صف سپاه را راست کرده بفرمود تا لشکر سوار شدند میمنه و قلب و جناح را بیاراستند و طبل جنك فرو کوفتند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند ناگاه سواری از سپاه شام بمیدان بیامد بر اسب گرانمایه سوار شده اسب را از سم تا بگوش برك آهنین پوشانیده گرد میدان بگردید آنگاه گفت هر که نمیداند بداند: منم حمید دمشقی که نام و آوازه من در ملك شام و عرب مشهور است کیست از رافضیان که بجنك من در آید تا دست بردی مردانرا بیند که ناگاه از سپاه مسیب قیس ابن سعد در میدان آمد گفت ای خارجی تاچند خود راتعریف میکنی مگر اجل تو رسیده است این بگفت قیس شیردل چنان نیزه را بر شکم حمید شامی زد که از پشت او سر بیرون آورد و بلعنت خدا رسانید اسب اورا گرفته بسپاه خود رسانید آنکه مبارز دیگر ازسپاه شام بیرون آمد و بمیدان رسیده گفت ای رافضی کشتی کسی را که از هزار نامرد نامی روی نگردانیدی

قیس گفت ایلعین غم اورامخور که اینم در کنار جهنم ترا باو ملحق سازم این بگفت و بیك طعن نیزه او را هم بجهنم فرستاد اسب و سلاح او را بغلام خود داده باز گرد میدان بگردید و مبارز طلبید عمروعاص لعین در خشم شد و بانك بر لشکر زده گفت ای جماعت به شما مال و زر و سیم یزید حرام باشد که چندین سوار ایستاده اید دفع یکسوار نمیکنید چون آن سپاه این سخن

شنیدند صد سوار ازلشکر شام رو به قیس نهادند آندلاورروی از ایشان نگرد.
چون شیر درنده بر ایشان حمله کرد بجنك صد سواردر آویخت ازاینطرف مسیب فرمودتا پنجا سوار بمدد قیس رفتند عمروعاص باز دویست نفر بمدد فرستاد گاه از آنجانب گاه ازاینجانب میرفتند تاچنانشد که شش هزار سوار ازلشکر مسیب و دوازده هزارسوار ازلشکرشام درهم افتادند و میزدند و میانداختند ازاینجانب مزاحم خزاعی در آمد لشکر اسلام چون شیردرنده ورستم دستان باتقوم حمله کردند هر کرا بر سر میزدی تا بکمر دو نیم می‌کردی و هر کرا از کمر اشاره کردی همچون خیارتر بدونیم کردی چکاچاك شمشیر بران وهیاهوی دلاوران و شیحهٔ اسبان و داد و بیداد نیم کشتگان بفلك دوار رسید تو گفتی که صور اصرافیل دمیده است روزرستخیز شده ومؤمنان دل بمرك نهادند گویند آنچنان کارزار تا بوقت شام کشید چون شام شد وکارزاربر اهل ضلالت تنك شدنقیبان سپاه در آمدند سپاه را ازیکدیگر جداکردند وهردو لشکر بجای خودرفتند و آب وطعام بخوردند

چونصبح در آمد وآفتاب عالم را بنور خود منور نمود باردیگرفرمودند هردولشکر بجای خود رفتند ومانند دریا بجوش آمده طبل جنك کوفتند ومیمنه ومیسره وقلب وجناح را آراستند آنگاه عمروعاص فرمود که ای لشکرشام ودمشق و ای خویش وبیگانه امروز مردانه باشید ودل بمرك نهید تاکارزار برشما آسان شود و لشکراسلام راامان ندهید باطلند و شما برحق دیگر آنکه شماشکست یابید از دست این رافضیان جان بسلامت نخواهید برد از اینجا تا دمشق که اینقدررا هست کسی نتواند که جان ببرد و روز قیامت در نزد معاویه و یزید و ابوسفیان وعمر روسفید شوید وخدا برشما رحمت میکند

جملهٔ سپاه گفتند که ای امیر هر چه فرمائی چنان کنیم و جان دربازیم
چون هردو سپاه بهم در آمدند مسیب گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید

وقتی که سپاه شام بمیدان رزم در آیند شما در جای خود قرار بگیرید چون آن ظالمان حمله کنند میباید که تمام سپاه بیکبار شمشیر از غلاف بر کشید و پشت بر یك دیگر دهید این بگفت و صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و تیغ کشیدند و بر آن ملعونان حمله کردند هردوسپاه درهم افتادند وهم‌دیگر را بضرب تیغ فروکوفتند و سرهنگان لشکر مزاحم و قیس و زید خزاعی آن دلیران بیکبارحمله کردند وجنك عظیم برخاست ومؤمن‌وظالم باهم درآویختند ودر آن کارزارمسیب بهرجانب که‌رو می‌نهاد از کشته‌ها پشته‌ها میساخت بمثال‌باد خزان که برك درخت را میریزد آن ظالمانرا از پشت زین بروی زمین بریخت‌و چندان مرد و مرکب در آنصحرا افتاده بود که دشت نصیبین ما ندکوه شده‌بود مسیب ومؤمنان بهردودست تیغ میزدند ومیگفتند که ای مؤمنانَ شهیدان کربلا را یادکنید که این همان خارجیانند که خون فرزند رسول ریختند وشرم‌زدیدار رسول نکردند رافع دمشق روایت کند که من آنچنان دعوا وجنك دردنیاندیده بودم که سرهای مردانرا دیدم مانندگوی غلطان بود هردوگروه درجنك بودند نزدیك بود که سپاه اسلام شکسته شود وکافران برایشان مسلط شوند که ناگاه ازروی بیابان‌گرد پیدا شد .

از دامن دشت اوج اورنك　　　　گردی بنمود توتیا رنك

جوانی ازمیان‌گرد بمیاردلیر بیرون آمد ودر پیش یك پرگار وعلم‌نشانه یکهزارمرد همه نیزه‌ها را ازمیان دوگوش مرکب راست نموده مانند شیر که‌از دنبال آهو بتازد بتعجیل تمام میراندند .

چون آنسپاه پیداشد مسیب‌اسبرا پیش‌رانده باخودگفت که این‌چه لشکر وسپاهست که میاید مبادا که یزید پلید بمدد عمروعاص لشکرفرستاده است این اندیشه بکرد اسبراجولان‌داده بسوی‌ایشانرفت وگفت‌اگرسپاه یزیداست‌ایشانرا تمام کنم‌ونگذارم‌یکتن ازاینجازنده‌بدرروددواگر بمیرم‌شهیدشوم‌دراینفکر بود که

آنسپاه رسیدند و از میان سپاه یك جوانی پیش آمد همچون ماه شب چهارده خالهای هاشمی درروی ومو‌ی مشکین بردوش افکنده و زره در بر پوشیده و خودطاس وکلاه فولاد برسرنهاده کمر گرانمایه برمیان بسته و دو عدد شمشیر



جد خود امام حسن برخود حمایل کرده وسپر زرنگار درپس پشت انداخته و یك گرزگران درقربوس زین استوار کرده و نیزه عبدالمطلب در دست گرفته اسب را ازسم تا بگوش پوشانیده بمیدان آمد چون پلنگی که از دنبال صید

دویده باشد از خشم وقهر شامیان ونعره زنان میدوید تا خودرا بمیدان رسانید و رو بطرف مسیب نموده گفت السلام علیك یا منصورخدا ونظر کرده مصطفی و مرتضی بکوشید وخون ناحق حضرت امام حسین را یاد کنید ودمار از روزگار این قوم نابکار در آرید که خدای تعالی و پیغمبریارشما باد این بگفت وچو نشیر که بگله گوسفند زند بریمین ویسار آنکافران راند مانند گرك درنده هر که را ازسر زدی تا بکمر شکافتی اگر برمیان زدی چون خیار تر بدونیم کردی هیاهوی مردان و شیههٔ اسبان و چکاچاك شمشیران و داد و بیداد زخمداران بگردون گردان رسید تو گفتی که صور اسرافیل دمیده است و روز رستخیز است که پیدا شده ازیکطرف مسیب خزاعی شیردوران بازوی خودرا بشمشیرزنی خون آلوده کرده بود ازیکطرف محمدبن زیداز آنکافران چندان بکشتند که اسب تاختن را جای نمانده بود مسیت وسپاه او صلوات برمصطفی ومرتضی وشهیدان کربلا فرستادند بمثل حلقه انگشتر آنکافران راگرفتند.

چون عمروعاص این نبرد سخت بدید دانست که سپاه شکست خواهد یافت بفرمود تاسپاه را بازگردانیدند ولشکر روبآرامگاه خود نهادند و آب و طعام بخورند مسیب ازجا برخاسته دست و قدم محمدبن زید را بوسه داد و خاك قدم اورا بر سروچشم میمالید ومیگفت ای نور چشم عالمیان و ای مهتر و بهترزمین و زمان اگرتو بفریاد نرسیده بودی که کار ما تباه شدی ای مخدوم عالمیان ترا ازکجا معلوم که کارما بسختی رسیده بود که درچنین وقت آمدی این شامیان را ریز ریز کردی محمدبن زبد بن امام حسن بن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب گفت شبی در مدینه نماز گذاردم خواب مرا ربود در میان خواب دیدم نوری ازهوا پیدا شد در میان آن نور تختی پدید آمد وروی آن تخت جوانی نشسته وجامهٔ سبز پوشیده و دو گیسوی او درپس دو گوش افتاده و شعله نور آنجوان اززمین تا بر آسمان میرفت مرا پیش خودطلبید و گفت ای فرزندزادهٔ من

بدانکه مسیب در دشت نصیبین بدست دشمن گرفتاراست وخونخواهی حضرت امام حسن وامام حسین میکند میباید که همین‌لحظه خواب را برچشم‌خودحرام کنی وبرخیزی واسب سوارشوی با هزارسوارخود رابمسیب برسانی این‌بگفت وناپدید شد و من بیدارشدم ودورکعت نمازگذاردم آنکه براسب سوار شدم و خانه‌کعبه را وداع کردم بعد از آن با هزار مرد جرار اتفاق کرده خود را بشما رسانیدم تا بیاری خدا اعمان و اولاد ایشان از این دشمنان بازخواهم و من تن خود را ازنازونعمت دور کرده‌ام اینقدرتیغ ونیزه‌دشمن زنیم تاآنکه تخم وتبار ایشانرا ازروی زمین بر کنیم و آن عم‌زادهٔ من که دربند یزید است او را از بند خلاص کنم بتوفیق‌الله تعالی

مسیب چون اینسخن شنید دانست که چیزی با خودنیاورده است از نوع آلات وخوردنی وپوشیدنی وسلاح واسب وزین ولجام مرصع ازاین نوع اسباب حرب پیش محمد بن زید فرستاد و بسیار عذر خواهی کرد محمد بن زید این چیزها را بدید همه را بسپاه داد و همه لشکر شاد شدند و طبل بشارت زدندو نای سعادت دردمیدند آنکه جاسوس خبر به پیش عمر و عاص برد که ای لعین بدانکه محمدبن زید از مکه با یك هزارسوارنیزه دار بمدد مسیب آمده است این طبل بشارت که رافضیان زدند از اینجهة است چون عمرو عاص این سخن شنید فرمود تا تمام بزرگان لشکر حاضرشدند گفت ای یاران و ای‌دوستان آل ابوسفیان بگوئید که تدبیر اینکار چیست مسیب رافضی اینچنین محکم شده که بتقریر نمیآید مگر اینکه جهادکنیم معاویه و یزید را بمدد طلبیم که ایشان‌بما قوت وشوکت دهند چون اینسخن بگفت بزرگان گفتند که ای امیر تو مصلحت اینکار را بهتر ازمامیدانی بفرماآنچه صلاح تو است چنان کنیم عمروعاص گفت بدانید چون فردا روز شود از هر دو جانب بجنك مهیا شوید و بایدکه تمام لشکر و سپاه شام و دمشق بیکبار تیغ برکشیده حمله آورید و تیغ بر آن

قوم کشید وهمه دل بمرك نهید بجهت ننك وناموس بکوشید اگر شکست برشما افتد یکی ازشما از دست رافضیان جان سلامت بدر نتوانید برد اگرچه مسیب قوی شده است اما باکی نیست این سخنان میگفتند تا روز بآخر رسید و شب درآمد و چون روز دیگر شد بفرمود تا طبل جنك فرو کوفتند و نای رزم در دمیدند و روی بمصاف نهادند میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند هرکس بجای خود ایستادند پس مسیب حون دید که سپاه شام آراسته شد بفرمود تا شش هزار سوار جرار نیزه دار ازمیان سپاه به پیش محمدبن زید برفتند گفت بسپاه که فرمانبردار او شوید و سراز امر و فرمان او نتابید حون محمدبن زید این سخنان شنید شاد شد بعد از آن مسیب میمنه سپاه را بمحمد بن زید داده و میسرهٔ سپاه را بعم زاده خود مزاحم خزاعی داده خود مثل ماه شب حهارده در قلب لشکر بایستاد و سپاه عرب مانند گرك گرسنه بود و سپاه شام مانند برك میلرزید چون از هر دوجانب صفها راست کردند اول پیادگان بپیش صف آمدند وجنك کردند چنان تیر باران کردند که دشت نصیبین مانند پر عقاب بود چون پیادگان فرو ماندند سواران جوشن پوش بمیدان درآمدند و در سر بریدن سپاه اسلام بسپاه کفر مجال ندادندی گاهی سپاه اسلام زور آوردند وگاهی سپاه کفر ، چون محمدبن زید نگاه کرد و سپاه شام را هراسان و ترسان دید نعرهٔ یا علی کشیده خود را برمیمنه لشکر زده درهم و برهم کرده بعد ازآن بمیسره زده با هر دو دست تیغ میزد هرکرا برسر زدی با اسب دو نیم کردی و هرکه را بر میان زدی حون خیار تر بدو نیم کردی سپاه شام را زیر و رو کردی اولاد علی را ثنا کفتی بلشکر نگفتا منم ابن زید یزید لعین پیش منهم چه صید اما محمدبن زید گرد میدان کردیده اسب را جولان داده مبارز طلب کرده گفت کیست که بمیدان من درآید تا دست بردی مردان را بیند آنگاه سواری از سپاه شام اسب را رانده برابر محمد بن زید آمده گفت ایرافضی شما را چه

جرأتست که بر یزیدتیغ میکشید وسپاه او را هلاك میکنید چون محمدبن زید اینسخن شنیده آنحرامزاده را هیچ حواب نداد اسب را بر او تاخته و نیزه را حرکت داد بالای سر گردانیده وبرسینه پر کینه اوچنان زد که ازپشت اوده گز بیرون آمد وبجهنم واصل شد آنکه گرد میدان بگردیده مبارزطلب کرد سوار دیگــر بمیدان آمده خواست که سخن ابتداکند آنشیر بچه شجاعت نیزه ئی بدهن اوچنان زد که از پشت سراو ده گز بیرون آمد واورا بنوك نیزه برداشته گرد میدان گــردیده در میان دوسپاه بر زمین زده که جان بمالك دوزخ سپرد باز محمدبن زید مبارز طلبیده یکیك آمدند تا دوازده نفر سوارنامی در دست محمدبن زید کشته شد آنکه لشکر کفر جرأت میدان نکردند پس محمدبن زید میدانرا بگردیده‌اسب را جولان داده گفت ای لشکرشام ودمشق‌اگرمردی دارید صد سوار بمیدان من آید تا دست بردی مــردانرا بیند که منم محمدبن زیدبن امام حسن ای‌عمروعاص تو سپهسالار لشکر وبزرك این سپاه هستی‌چرا خون این‌بیچارگان رامیریزی وباعث خون ناحق میشوی اگرخودمردی بمیدان من بیا تا هردو دعواکنیم جهت اینکه هرکرا دعوی امیری کند و خواهد که ملك عراقین را بگیرد باید نقد جان بر کف دست نهد ومردی خود را به بیند ای ولدالزنا هرخونی که ازاین سپاه ریخته شود برگردن تست واین فتنه عظیم که درعالم شد از تو ومروان حکــم شد که خون اولاد حضرت رسول ریختید وگرنه هرگزکسی را زهره وجگر آن نبود که تیغ بروی امام المتقین و اولاد او بکشد ای لعین چرا ایستاده ئی بیا باهم کستی بگیریم تا ببینیم روزگار چه خواهد کرد .

بیا تا نبرد دلیران کنیـم در این رزمگه جنك شیران کنیم
به‌بینیم کزمابلندی گراست در این رزم فیروز مندی کراست

چون اینسخن بگفت جمله سپاه ولشکرشام گفتند که ای عمر و عاص محمدبن زید راست میگوید یکزمان اسب بیرون ران وجواب اورا بگــو عمروعاص

لعین چون این سخن بشنید مانند موش که گربه را ببیند برخود میلرزیدورو ی بسپاه خود کرده گفت ای یاران شما میدانید که نام و آوازه پهلوانـــی من تمام اقلیم عالمی‌راگرفته است ویزید مرا باین لشکر سپهسالار کرده مرا عارمی آید که برای یك رافضی بمیدان روم وبا او جنك کنم ادعای من اینست که با هزار سوار نامی جنك کرده و از آنها رو نگردانم اکنون مرا بجنك این عرب رفتن عیب اسب دیگر آنکه امروز روز بدست و ذیب طالع من نحس است و چون وقت جنك من آید حاجت بگفتن نیست آنلعین دراین گفتگو بودکه ناگاه محمدبن زید مانندشیرژیان نعره‌زد وگفت ای مؤمنان آل حیدر وقت ایستادن نیست مردی را بکار برید که دماراز روزگار این کافران بر آوریم این بگفت وخود را بلشکرزد و بمیان آن حرامزدگان افتاد و حمله‌کرده تیغ میراندواز کشته پشته ها ترتیب میداد واز طرف دیگر مسیب نامداربلشکرحمله فرمود چندان سپاه کشته شدکه دشت نصیبین مـانند دریای خون شد .

محمدبن زید دیدکه اسبش از رفتار بازماند فرودآمده اسب‌دیگرسوار شدوخود را بدسته‌عمروعاص زده از یمین ویسارتیغ زنان میرفت تا نزدیك‌علم عمروعاص رسیده تیغ برکشید علم وعلمدار را قلم کرده چـون عمـر و عـاص چناندید فهمیدکه محمدبن زید است و قصد او کرده است و نزدیك است که سپاه شکسته شوند بفرمود تاطبل بازگشت فرو کوفتند سپاه از یکدیگر جدا شدند و هریك درآرامگاه خود فرود آمدندآنگاه مسیب دست محمدبن زید را بوسه‌داده برسرچشم خود نهاده گفت ای جگرگوشهٔ حیدرکرار هزارآفرین برتو باد که همچون توسواری مادرگیتی نزائیده است و نخواهد زاد ومعلـوم است که‌ازنسل چنان‌مولامانند توشیر بیرون میآید وزندگانـی اسلام از برکت وجـود تست پس از آن هـریك بخیمه خود رفتند چون درجای خود هرکس آرام‌گـرفت آنکه طـلایه سپاه بدرکـردند و مسیب بفرمود تاده هـزار دینار

ویك اسب خوب و چندین خلعت فاخر بر محمدبن زید فرستاد چون محمد بن زید از نماز فارغ شد بخیمه مسیب رفت مسیب برخاسته قدم و دست او را بوسه داد و در خدمت محمد بن زید بدو زانو نشسته گفت ای مهتر و بهتر روزگار، شما چرا قدم شریف را رنجه داده نزد من بندهٔ کمترین آمده اید محمد گفت ارادهٔ من اینست که بر این لشکر شبیخون زنم وایشانرا زیرو زبر کنم مسیب گفت من بنده و غلام فرمانبردارم پس محمد فرمود تا از سپاه مسیب دو هزار مردکار آزموده وجنك دیده جدا کردند چونشب شد سوار شدند محمدبن‌زید بلشکر فرمود ایمؤمنان حیدر کرار بدانید که من میخواهم امشب باین سپاه شبیخون زنم باید شما آهسته آهسته از پی من بیائید و مسیب راگفت تو نیز امشب باید بر حتم خواب حرام کنی‌واسب را سوار شوی‌وهمین جا بر سراین اسب قرار گیری تا ببینیم که زمانه‌بر سر ما چه خواهد آورد این بگفت‌وسپاه را براه افکندند و روی بطلایه داران نهادند در ساعتی طلایه سپاه کفر رازیر و زبر کردند چون از کار طلایه داران فارغ شدند روی بلشکر گاه عمروعاص نهادند نه آوازی و نه شیحه اسبی آنچنان خاموش رفتند تا بسپاه شام رسیدند آنگاه سپاه را چهار دسته کرده‌و درچهار جانب لشکر شام قرار داده گفت‌که میباید تیغ‌راازمیان بر کشیده گوش بر من‌دارید وقتیکه من گفتم کای خون خواهان امام حسین بیائید آنوقت از یمین و یسار بیائید و ایشانرا امان ندهید هر کس سر از جای خود بردارد سرش بزنید و زنهار مجال ندهید ازیکدیگر جدا نشوید این بگفت و نرم نرم و آهسته آهسته تا پیش لشکر شام رسیده‌و دست بر کمر نهاده یك نعره یا علی از جگر بر کشید چنانکه آواز او تا بقرب ده فرسنك رسید

شنیدم کـه آواز دمساز او رسیده بده فرسخ آواز او
پس از نعره گفتا محمـد منم ز نسل علـی ولی حیدرم

اما چون نعرهٔ محمد بگوش لشکر اسلام رسید تیغها را بر کشیدند رو بلشکر شام‌ودمشق نهادند بمانند شیر که بر گله گوسفند افتد ایشانرا بکشتن گرفتند لشکر شام جمله خفته بودند و زین‌ولجام اسبانرا درکرده بودند همه‌لشکردر آرام‌وآسایش بودند چون آواز آن شبیخون بر آمدهمه سراسیمه ودیوانه از خواب بر خاستند بعضی که سر ازخیمه برداشت تا معلوم کند که‌احوال‌چیست نا گاه سرش را بشمشیرش زدندوبینداختند وبرخی که‌خواب آلوده سراز خیمه بیرون کرده فی‌الحال قربان نیزه میشد وبعضی کـه زین براسب نهادی تنکش نکشیدی از هول جان سوار شدی زین بگردیدی و از پشت اسب فرود آمدی بعضی از هول خود شلوار را بجای عمامه پیچیده‌بر سر نهادی و مردی بود کـه از خواب بر جستی عریان‌و برهنه بر اسب سوار شدی بعضی پای چپ‌را بطرف راست رکاب‌نهادی‌وسوار شدی وزین ولجام اسب را بدست گرفته بکون اسب میزدی القصه عمرو عاص در خیمه خاص خود در خواب بود و خبر از هیچ جا نداشت که یکمرتبه آواز لشکر بگوش او رسید سراسیمه از هول جان نه بر سر دستار نه بر تن قبائی از ترس لشکر عرب سر و پا برهنه خود را بر شتر برهنه افکنده‌وچند نفر از خادمان برداشته از میان لشکرجان خود را بدربرد مقدار پنج فرسخ ازلشکرگاه بیرون رفته آنجافرود آمدند چشم در راه انتظار نهاد تا خبر از سپاه‌برآید که احوال ایشان چه نوع شده محمد بن زیدولشکر چون گرك گرسنه درمیان لشکر افتادند ایشانراقتل کرده‌ومحمد گاهی بایك ضرب‌شمشیر دو تن را هلاك کردی و گاهی با نیزه یك‌نفررابرداشته بسردیگر زدی که هر دو بمردندی ازلشکر عمرو عاص چندان‌مردومرکب کشته‌شدکه مرده بر بالای مرده کوهها شد بود و از هر گوشه آواز مردان و شیحه اسبان و نعرهٔ دلاوران و داد و بیداد زخمداران بگردون گردان رسیده‌این کارزارتا بطلوع صبح کشید چون آفتاب جهانتاب سر از مشرق سعادت‌برآوردمحمدبن

زید ولشکر اسلام از شبیخون باز گشتند وشکر پروردگار عالم راکردند ورو بآرامگاه نهاده محمددید که مسیب براسب سوارشده و نیزه را ازمیان دوش مرکب راست کرد ودر انتظار ایستاده است چون نزدیك یکدیگر رسیدند از اسب فرود آمدند وتهنیت گفتند پس از آن دست وروشستند وطبل بشارت زدند و نای سعادت دردمیدند .

همینکه روز روشن شدعمروعاص پلید بلشکرگاه خود آمد وتمام دشت وصحرا را پراز کشته وزخمدار دید بعضی رادست و پا قلم کرده وبعضی راچشم برکنده و خزینه و مال بتاراج رفته چون چناندید جامهٔ خود را پاره کرد خاك بسرفشاند گاه نشست وگاه برخاست وبزارید و بنالید گفت ای مؤمنان آل سفیان دیدید که ازدست این رافضی چها کشیدیم بعد از آن فرمود تا لشکر راشماره کردند گفتند که هشت هزار وششصد تن کشته شده است و دو هزار دیگرزخم دارند که ایشانرا هم بیم مرگست .

چون عمرو عاص این سخن شنید دست بردست زده گفت هیچکس قبول نمیکند که در یکشب اینقدر لشکر کشته شود اگر یزید بچشم خودبیندباور نکند این بگفت و لشکر را طعنه کرده گفت که شما خفته بودید یکی بیدار نبودید آنگه بفرمود خندق کندندو آن کشته ها را ده وبیست بیکجا ریخته خاك براو ریختند صحرا از مردگان خالی شد عمروعاص را ترس اثر کرده بود نه طاقت جنك بود ونه طاقت گریز دراین فکر واندیشه بود تا روز دیگرترسان ولرزان بفرمود تا طبل جنك بزدند و نای رزم در دمیدند میمنه و میسره وقلب و جناح را بیاراستند چون محمدبن زید آن چنان دید با سپاه ولشکر رو بمیدان نهادند از هردو جانب پیادگان رو بیك دیگر نهادند و یکدیگر را تیرباران نمودند که از کثرت تیر روی هوا چون پرعقاب بگشود آنگاه عمرو عاص لعین گفت که ای لشکروسپاه من ، کارد باستخوان رسیده باید امروز

یك دل‌شده جنك کنیم یا آنکه تمام کشته شویم یا فتح نصیب ما گردد آنلعین این بگفت سپاه یکدفعه حمله آوردند مسیب ومحمدبن زید بمیدان در آمدند وبجنك در آویختند چنان‌جنك مغلوبه شدکه دیده روزگار ندیده بود که ناگاه سپاه ضلالت اثرپشت برمصاف کرده روی بهزیمت نهادند مسیب و محمدبن زید از عقب عنان ریز شده صدا کردند که بزنید و بکشید و ببندید و نگذارید فرار نمایند گروهی را گرفته گوش وبینی بریدند و طایفه از ایشان از تشنگی وگرسنگی بمردند آنهائی که خود را بصحرای دمشق رسانیدند هزار و پانصد مرد بودند آنها همه مجروح وزخمدار که همه را بیم مرك بود .

اما از این جانب مسیب و محمدبن زید چون باز گشتند فتح و ظفـر یافته روی بآرامگاه خود نهادند و آن دشت صحرا پر از اسب وسلاح و مال وگنج بود که ازحدوحساب بیرون وچندان مال بدست لشکر مسیب افتاد که همه ازمال دنیا بی نیاز شدند محمد مسیب فرمود تا صد قطار از زر و سیم و مال واقمشه بارکرده بحی خزاعه فرستدوچندین‌هزاردینار بدرویش و مساکین دادند روز چهارم عزم شهر حلب کردند فرمود تاطبل‌کوچ کوفتند وراه حلب پیش‌گرفتند برفتند محمدبن زید گفت ای پهلوان جهان چرا نصیبین نرفتی اول بشهر حلب‌میروی مسیب گفت ای محمدبدانکه مردم نصیبین چون روباه ترسو هستند واهل حلب چون گرك دلیرند و دیگر آنکه چندین هزار دشمن اهل بیت‌رسول (ص) درشهر حلب هستند این بگفت و خود رابشهر حلب‌رسانیدند و مردم شهرخبرشدنـد همه پیشواز آمدند ومسیب را باعـزاز و اکرام داخل شهر کرده فـرود آوردند وبعداز نـزول بسیار عایقه برای سپاه آوردند مسیب بفرمود تا بعضی ازسپاه سوار شده در کوچهای حلب درافتادند و هرجاکه دشمن اهل بیت رسول‌میدیدند بکشتند وچندان خلق حلب را بکشتند که تمام مردم بجـان‌آمدند و چندین هزار زن و کودك وکنیز و غلام بنی امیه بتاراج رفت

وبخانه ایشان آتش زدند چون روز جمعه شد مسیب بفرمود خطیبی بیاوردند چون حاضر شد مسیب گفت ای خطیب میباید که امروز بعد از نماز جمعه بالای منبر رفته حمد وثنای خدایتعالی ومدح ومنقبت محمد المصطفی و علی المرتضی و اولاد او بگوئی و بر ابوسفیان ومعاویه لعنت کنی تا ترا پنجهزار دینار بدهم وشهر حلب را بتو بدهم چون آن خطیب روسیاه این خبر بشنید آتش قهرش شعله ورشده گفت ای رافضی سوسمارخوار من تا بامروز براه حق بوده‌ام ومدح وثنای آل امیه را گفته‌ام اکنون از برای مال دنیا راه باطل بگیرم حاشا که فریب ترا نخورم وسخن بیحال ترا بشنوم و خطبهٔ ناحق بخوانم چون مسیب این سخن شنید پرسید که ای خطیب توچه مذهب ودین داری بمن بگو که ظالم کیست تا من بدانم آنملعون گفت که تا امروز توظالم را ندانسته‌ای پس مسلمانی توچگونه درست خواهد شد مسیب گفت بگو ببینم خطیب علیه اللعنة والعذاب گفت که ظالم علی و اولاد علی اند مسیب گفت علی واولاد او چگونه ظلم کرده اند و بکدام مسلمان ستم روا داشته اند تا همه بدانیم آنلعین گفت اول در جنك نهروان که چندین هزار مسلمان وتمام قاری قرآن بودند کشته‌اند وبرزوی معاویه که امیر الفاسقین بود تیغ بر کشیدند در یکروز شاید سیهزار مسلمانرا سر بریده است و همه کس را بی گناه ومعصوم کشته است اکنون نام آنقوم را بردفترشهیدان نوشته‌اندمادامی که پیغمبر بود اوامیرالمؤمنین (ع) بود چون پیغمبر ازدنیا رفت او رافضی شد و با تیغ چندین هزار کودك رایتیم گردانیده چندین هزار زنرا بیوه گردانید تایکی از بندگان شیطان عبدالرحمن بن ملجم نامی او راکشت ومسلمانانرا از ضرب دست تیغ او خلاص گردانید

بعد از آن فرزندان اورا بعضی بزهر و بعضی را بتیغ هلاك کردند چنانکه ازتخم او کسی نماند وآنانکه مانده ازطایفه است وذکور همه در دست آل امیه ومروان اسیرند مسیب فرمود که تواز کدام گروهی؟

خطیب گفت من از آن گروهم که درجنك نهروان حضرت علی(ع) که سی هزار ناپاکانرا کشته بود باچند نفر ازمیان لشکر گریخته خود را بشهرحلب رسانیدم اکنون دراینجا ساکنم مسیب چون گفتار آنحرامزاده را بشنید رعشه براندام او افتاد آنگاه روی بمحمدبن زید کرده گفت ای مهتر وبهتر عالم میبینی با حضرت رسول (ص)واهلبیت اوچها کردند محمدبن زید فرمودتا هردوچشم اورا کندند وهردوبینی اورابریدندو کاسهٔ نفت آورده بسرش ریختند و آتش زدندبسوزانیدند و بلعنت خدا رسانیدند آنگه محمد بن زید خطیبی که با خود از مدینه آورده بود طلبکرده گفت باید بالای منبر رفته خطبهٔ باکمال بلاغت و فصاحت بخوانی بعد از آن لعنت بر آل ابوسفیان ومعاویه ویزید وابن زیاد وشمر وجمیع قاتلان امام حسین مظلوم بکنی

پس خطیب بالای منبر رفتهو آنچه او گفته بود بگفت چون مردم سخنان او را شنیدند دیگر هیچکس عقب ایشان نماز نگذارد وآنهائیکه گذارده بودند پشیمان شده و اعاده کردند و بیك دیگر گفتند که ایمان و اسلام از میان مردم حلب برداشته شد . این قوم بی‌دین خطبه بناحق خواندند و برقوم فاسقان لعنت کردند و در خطبه ستایش رافضیان کردند اکنون بیم آنست که از آسمان سنك ببارد چونکه این قوم از اسلام خارج شدند و در قصد آنند که ولایت مسلمانانرا از دست یزید گرفته و مسلمانان را هلاك کنند بسکه معاویه وعمرو عاص و یزید و مروان لعین بحضرت امیر المؤمنین (ع) و اولاد او ناسزا گفته بودند هیچکس نام آن مولارا به‌نیکی نمیبرد چون مسیب و محمدبن زید این سخنان شنیدند چندان از آن خارجیان بکشتند که شهر حلب ازخارجیان پاك شد و آنهائی که بودند همه بگریختند و مسیب در حلب چند روز بماند (رفتن عمروعاص به دمشق وخبردارشدن یزید ازشکست او وفرستادن مروان حکم را با صدو هشتاد هزار سوار بجنك مسیب نامدار) چون عمروعاص شکست یافت

ازدشت نصیبین خودرا بدمشق رسانید با دل پرغم وچشم پرنم بشهردمشق فرود آمد خبر بیزید دادند که عمرو عاص آمده و ازصد وشصت هزار نفرلشکر فقط پانصدکس همراه او هستند که آنها هم همه زخمدارند چون یزید اینسخن شنید دستار زمین زده جامه‌ازتن‌پاره کردجهان بچشمش تاریك شد سه روزعمروعاص را پیش نطلبید

روز چهارم عمروعـاص ریسمان سیاه بگردن کرده کفش بر دامن نهاده وکفن بدوش انداخته و تیغ برهنه بدست گرفته با زاری و خواری پیش یزید آمده سر بسجده نهاده گریه بسیار کرد و مروان حکم و دیگربزرگان بشفاعت برخاستند و التماس آنلعین کردند یزید لعین او را ببخشید و از خون او در گذشت آنکه یزید فرمودتا تمام بزرگان ومهترانرا جمع کردند بر تخت نشسته گفت ای یاران نمیدانم که تدبیر در اینکار چیست واین سوسمار خواره را بچه طور بگیریم‌مهتران وبزرگان لشکر من شمائید جمله‌برپاخاستند گفتند ای‌امیر بدانکه تدبیر همه کار در دست تواست و هرچه فرمائی جانرا فدا کنیم تا مراد شما بر آید پس یزید فرمود تـا سپاه پراکنده را جمع کردند و در هر جا که سپهسالار آن لعین بود حاضر آمدند در مدت یکماه صد و پنجاه هزار سوار جرار خنجر گذار جمع شدند پس یزید امر کرد تا همه را اسب وزین و سلاح و زر وسیم و خیمه وخرگاه بدادند وگفتند هر آنکس که در راه یزید کشته شود شفیع آن آل‌سفیان‌خواهد بود آنکه مروان حکم را طلبکرده گفت ای وزیر من بدان و آگاه باش که تو مرا بجای پدری و اساس مملکت را بتو سپرده ام در آن زمانیکه ابوتراب راکشتند و ضرب زدند تدبیر ویرا تو کردی اکنون صد و هشتـاد هزار لشکـر جمع کرده ام و همه را مواجب دوساله داده ام میباید که رفته بر روی این داغ که بر دل من نهادند مرهمی بنهی و پردۀ عمروعاص لعین را توبدوزی و شب نخوابی و روزنیاسائی تا بشهرحلب

روی و آنرا فضی سوسمار خواره را بگیری و دستهایش بسته پیش من میفرستی و سپاه و لشکر او را یکی در روی زمین نگذاری! چون از اینکار فارغ شوی آنگه بحی خزاعه رفته آنجا را خراب کنی و زن و بچه ایشانرا بکشی و خاك آنولایت را با توبرهٔ اسب بر پشت زنان ایشان بار کرده باین ولایت بیاری تادل من از کردهٔ توشاد شود ومعاویه ازتوخوشنود گردد آنگه مروان حکم گفت ای امیرالمؤمنین منت دارم آنچه فرمودی صد چندان کنم حاجت بگفتن نیست از مرحمت شما مردگان ایشانرا ازگور بیرون بیاورم و میسوزانم چون مروان حکم این سخن گفت یزید را پسند آمد و بسیار شاد شد آنگه دو اسب تازی نژاد خوب از سر طویله خود بمروان حکم داده و کمر و شمشیر خود را که بده ساله خراج بصره تمام شده بود بدو داده و جامه خود را بر او پوشانیده و پنجاه هزار بدرهٔ زر سفید و ده بدره زر خالص بدان پلید داد و او را سپهسالار لشکر کرد و جمله سپاه را فرمود که فرمانبردار او باشند بعد از آن فرمود تا سپاه و خیمه و خرگاه در بیرون شهر زدند روز دیگر لشکر مسلح ومکمل شده و طبل کوچ زدند و برفتند یزید لعین بر بالای تلی بایستاد بلشکر تماشا کرد و سپاه میآمدند و می‌گذشتند یزید پلید تفرج آنها میکرد تا مروان لعین با یکصدو هشتاد دلاور برسید مروان چون یزید را بدید خواست از اسب فرود آید یزید نگذاشت و گفت ای مروان تو نیز مانند عمروعاص مباش و در انجام کار خود فکر و تدبیر کن و مردانه دل و بیداو باش و همیشه خبر به پیش من بفرستی تا واقف الحال تو باشم این بگفت واو را وداع نمود ومروان با لشکر وسپاه روانه شد اما ازاینجانب این خبررا جاسوسی بگوش هوش مسیب رسانید که ای امیر بدان و آگاه باش که مروان صد و هشتاد هزار لشکر جمع کرده بجنك تومیآید .

چون مسیب اینسخن شنید محمدبن زید را طلبکرده گفت ای امام‌زمان

بدان و آگاه باش که خبر رسیده است بیزید ملعون لشکر بیحساب جمع کرده مروان حکم را سردار ایشان کرد بجنگ من فرستاده است این چندروزخواهند رسید اکنون بیست هزارسوار نیزه دار برداشته پیش میروی ودرسرراه منتظر ایشان باشی تا منهم از عقب تو بیایم انشاءالله امیدوارم که سرهای جمله دشمن اهلبیت را برسرنیزه ها زده بر بامهای دمشق برفرازم مؤمنان باید یك دل بوده خون فرزندحضرت امیرالمؤمنین را یاد کنندوبه دوستی حضرت محمدالمصطفی و علی المرتضی جهاد کنند این گفت و بامحمدبن زید دست بگردن یك دیگر کرده وداع نمودند با بیست هزارنفر سوار جرار خنجرگذار بسوی مروان حکم نهادند و از آنطرف مروان با لشکر میآمدند تا در دشت حمیص تلاقی فریقین واقع شده بیکدیگررسیدند و هریك در آرامگاه خود فرودآمده خیمه و خرگاه زدند و سایبان برپا نمودند تا شب بر آمد طبل جنگ کوفتند و نای رزم دردمیدند وسپاه همه جوشن پوش شدند آنگاه خطیبان بمیدان در آمدند وآغاز نصیحت کردند مصالحه را هر دو طرف قبول نکردند پس نقیبان لشکر صفهای سپاه را راست کرد ومیمنه و میسره را بیاراستند اول پیادگان تیرانداز از هردو طرف بمیدان پیش سپاه بیامدند و آغاز تیراندازی کردند چون پیادگان درجنگ فروماندند سواران نیزه دار در آمدند و همدیگر را کشتند وجنگ بسیار کردند تا شب بسردست درآمد همه بازگشته بمقام خوددرآمدند مروان لعین گفت ای دوستان آل ابوسفیان بدانید که مسیب و لشکراو گرگ گرسنه اند ایشانرا خوارنتوان شمرد وچندان سپاه شام ودمشق را تلف نمودند و از آن جهت دلیرشده اند چون روز دیگر شد باز از هردو جانب طبل جنگ کوفتندودو گروه برابریکدیگرایستاده میمنه ومیسره وقلب وجناح را آراستند اول کسیکه اسب دوانید سعدبن قیس از سپاه شامیان بود آن ملعون برمرکب سوارشد وسلاح ملوکانه برخود آراست .

همینکه بمیدان در آمد خود ویزید را تعریف کرده جناب امیر المؤمنین و اولاد اورا مدح نکرد آنکه مبارز طلبکرده گفت مردی میخواهم که بمیدان من در آید تا دست بردی مردانرا ببیند.

ازلشکر اسلام مردی بیرون آمد که نام او ارقم بن حاتم بود بمیدان آمده اسبرا جولان داده ناسزا بیزید گفت برابر قیس آمد قیس گفت ای ابوترابی چه دین و چه مذهب داری که کشتن تو برمن فرضست ارقم هیچ جواب نداد و برشامی حمله کرد آن ملعون شمشیر بر کشیده بگردن ارقم زد که سر آنمؤمن در پیش اسب افتاد مؤمنان دل آزرده شدند وشامیان شادی کرده طبل بشارت زدند آنکه ازسپاه محمدبن زیددیگری بیرون آمده اونیز به دست قیس کشته شد مروان حکم را بسیارخوش آمده بروی آفرین گفت سوار دیگر بمیدان آمد بسیار حمله کردند ناگه شامی نیزه بر گلوگاه آن مؤمن زد که از پشت سر نیزه بیرون آمد اونیز برحمت خدا رفت چون شامی حرامزاده آن سه نفر راکشت لشکر شامیان شاد ولشکر مومنین آزرده دل شدند که ناگاه محمدبن زید از قلب لشکر اسب بیرون تاخت و بمیدان آمد و میدانرا بگردید و لعبی چند نمود آنکه به پیش سعدبن قیس حرامزاده آمد قیس پرسید که ای رافضی چه نام داری ونسب تو از کجاست محمدبن زید گفت ایحرامزاده بنام و نسب من چکارداری همین لحظه با تیغ نام ونسب خودرا بتو نشان میدهم شامی گفت البته نام خودرا بگو تا هر دولشکر بدانند که من چطور پهلوانی را می کشم

محمدبن زید گفت ای ملعون تومگر نام مرا نشنیدهٔ منم فرزند زاده امام بابم علی المرتضی شامی گفت ای بچه ابوتراب مرحبا خوش آمدی مقصود من دراین میدان تو بودی توبدست من کشته خواهی شد این بگفت و آن دو پهلوان بهم درآویختند و چندان بکوشیدند که نیزه هردو شکست بعد از آن دست بقبضه تیغ آبدار کرده بهم میزدند که یکمرتبه محمدبن زید تیغ بسر

گردانیده یك نعره یا علی ازجگر بر کشید شامی حرامزاده سپر بر سر کشید محمد بن زید هردوپای خود را در رکاب محکـم کرده و سروقد خودرا بلند کرده شمشیر برقبهٔ سپرشامـی چنان زدکه سپر را شق کرده بـر طـاس کلاه شامی رسید آنجا بند نشده بر فرق و حلقوم وسینهٔ او رسید آن لعین را دوپاره کرد و بلعنت خدا رسانید واسب و سلاح او را بغلام خود داده بلشکر فرستاد صدای آفرین از زمین بآسمان بلند شد آنکه محمد بن زید مبارز طلبکـرد سعدبن هارون بمیدان آمد ونیزه بر کشید به پیش محمد بن زیـد رسید چون آن شامی محمدبن زید را بآن هیبت دید پشیمانشد دانست که حریف او نیست ناچارحمله کرد محمد یك نیزه بر پهلوی او زدکه از پهلوی دیگـر او سر بدر کرد اورا برداشته چندن برزمین زدکه استخوانهای او پاره پاره شدسپس مبارز دیگرطلبید مروان گفت شما ای شامیان شرم نمیآیدکه با چندین هزار سواره و پیاده دفع این سواره عرب را بکنیدکه دیدند از قلب گاه سپاه شامی سواری بیرون آمد که نام او مروة ابن مـروان بود آهسته آهسته بنزدیك محمد آمد وگفت ای رافضی مگر ازبرادران وخویشان خود سیرشدهٔ که خود را بـکشتن میدهی محمد گفت ای‌لعین آهسته باش که درپیش تیغ من شیرژیان روباه‌میشود وماه درخشنده مهره‌میاندازد .

آنلعین گفت ای ابوترابی ما وتو جنك رابنوبت میکنیم محمد گفت نوبت اول با تست هرهنری داری بیار شامی اسبرا مهمیز کرده نیزهٔ را برسینهٔ محمد راست کرد محمد ازپشت زیـن خودرا بـزمین افکند شامی از او بگـذشت تا بیاز گشتن محمد بپشت زین قرارگرفته بود چونشامی نگاه کـرد محمد را در پشت اسب دیدانگشت حیرت‌بدندان گرفته دیگر نیزه را بمیان دو گوش اسب راست‌کرده اسبرا چون بادبنزد محمدآورد وبا نیزه براو حمله کرد محمدبن زید بازنیزهٔ اورا ردکرد چون شـامی اینحالت را دیـد گفت که ای ابو ترابـی

تا باین سن رسیده بودم کسی نیزه من را رد نکرده بود دومرتبه بمکر وحیله رد کردی ایندفعه دست‌ازجان‌من کجا خواهی برد‌محمدبن زید گفت که‌خدای تعالی قادر است که مرا از دست تو نگه داردديگر باره شامی ناپاك چونشاهین اسب را براند و خواست که نیزه‌بر شکم او زند محمد یا اللّٰه یا محمد یا علی گفته پای در رکاب استوار نموده بایستادوسر خودرادر پهلوی اسب برد که نیزه شامی از او در گذشت شامی نگاه کرد محمدراباز در روی اسب سلامت دیده گفت زهی جادو کردی اکنون بمن یقین شد که پسر زادهٔابو ترابی من‌نمیدانم تو چکارهٔ همان مکر و حیله که ابوتراب داشت توهم داری

محمد گفت ایحرامزاده تراا‌ینزمان اجل‌برسر آمده است‌زین نوع سخنها بتو چه فایده رسد شامی گفت ایندفعه نوبت تست تو نیز حمله یار محمد گفت یك حمله بخدا بخشیدم و دوم را بر محمد المصطفی و علی المرتضی‌و سومی‌را بتو خواهم زد پس نیزه را چون مار ارقم کشیده بگرد سر بگردانید چنان بر شکم شامی زد که یك سرش از پشت‌اوسر بدر کرده‌واو را از پشت زین‌بروی زمین انداخته بلعنت خدا رسانید سپاه اسلام‌صلوات‌برمصطفی‌ومرتضی‌فرستادند و طبل بشارت زدند هر دو سپاه از هنر او در تعجب ماندندبار دیگر محمدبن زید دید که مبارز نیست یك نعره‌یاعلی کشیده خود را بر میمنهٔ‌سپاه‌زد امیران در تعجب ماندند بار دیگر محمدبن زید میدان راگردیده ومبارز طلبید دیگر هیچکس جرأت میدان نکرد زیرا که از او ترسیده‌بودند آنگاه محمد گفت ایشامیان چه خیال دارید که بجنك من نمیآئیدمن شما را زنده نخواهم گذارد سوگند خورده‌ام که اگر یزید پلید مرغ شود بهوا بپرد وماهی شده بدریا رود او را بچنك خواهم آورد و آنچه با اهلبیت کرده صد برابر باوخواهم کرد وزن و فرزندان او را آتش‌خواهم زد وجناب امام زین‌العابدین‌راازبند خلاص خواهم داد قدری از این سخنها گفته پس از آن‌در پشت‌اسب قرارگرفت وخود

را بر قلب لشکر مروان زده میمنه ومیسره را زیر و زبر کرد مروان بخادمان گفت که او را در میان گرفتند جناب محمد در آنجا علم دار را با علم قلم کرده مروان حکم از ترس فرمود که طبل بازگشت زدند جناب محمد گفت ای لعین بقصد تو میآمدم ترسیدی و طبل بازگشت زدی چون هر دو سپاه بجای خود آرام گرفتند مروان حکم لشکریانرا بدور خود جمع نمود و گفت ای ترسویان و ای پست فطرتان و ای بی ناموسان این چه ننگست که برخود هموار میکنید مال یزید پلید بر شما حرام باد نعمت او میخورید و از دشمن او گریزان هستید ای لعنت تمام مردان برشما باد هیچ آفریده این سخن باور نمیکند که یکسوار در میدان صد و هشتاد هزار مرد بیاید و در میان شما کسی نباشد که دفع یك سوار کند یزید پلید بچشم خود ببیند باور نکند و من بکدام رو بپیش یزید بروم و چون بگویم که چند هزار کس نتوانستند دفع یکسوار کنند از این نوع سخنان میگفت و تأسف میخورد و دست بر دست زده لاهول میگفت یکی از یزیدیان گفت مسیب و فرزند زادهٔ ابوتراب کاری که میکند بپشت گرمی لشکر و سپاه نمیکنند مگر نمیبینی که همیشه در پیشاپیش لشکر هستند وخودشان یکه و تنها بمیدان میآیند اما تو و یزید و عمرو عاص همیشه در عقب لشکر ایستاده بخوشگذرانی مشغول هستید وازما امید جنگ دارید تا سردارلشکرخود بجنك نرود لشکریان در راه او جان نثار نخواهند کرد اما از آنطرف محمد بن زید خرامان از میان مصاف میآمد تا بسپاه خود رسید زمانی بیاسود ناگاه از دشت گرد عظیم برخاسته باد وزیده گرد را شق کرده از میان گرد علمهای سبزوسرخ وسفید و سیاه نمایان شد تا آمدند بسپاه اسلام در رسیدند مسیب از اسب پیاده شد و پیش محمدبن زید آمده گفت ای پهلوان نامدار بلشکرشام ود مشق مجال آسودگی نباید داد

بعد از آن محمد بن زید با ده هزار سوار جرار نامدار نیزه دار سوار

شدند و خود را بلشکر شامیان زدند هر دو سپاه بهم در آویختند و گرد تیره برخاست سپاه در میان گرد ناپدید شدند وجنك مغلوبه عظیم در پیوستند کوشش و قتل کردند تا وقت نماز شام شد هر دو سپاه بازگشتند و رو بآرامگاه خود نهادند از هر دو طرف طلایه سپاه بدر کردند تا صبح چشم طلایه داران بخواب نرفت همینکه شب بآخر رسید و صبح صادق سر ازمشرق بر آورده جهانرا بنور خود بر افروخت لشکر اسلام شروع بنمازصبح کردند چون از نمازفارغ شدند مسیب با محمد بن زید در خلوت رِاز گفتند که ناگاه قاصدی آمد و نامه ئی بمسیب داد .

آمدن نامه از بنی دهلیان عرب بنزد مسیب

اما راوی چنین روایت می کند که مسیب با محمدبن زید در یکجانشسته بودند که ناگاه یکی بیامد و نامهٔ از قبیلهٔ بنی دهلی بیاورد که ای مسیب بدان و آگاه باش که پهلوانان لیث و سعد و سعید از قبیلهٔ بنی دهلی با پنجهزارسوار عرب همه دو اسبه و دو شمشیر وسلاح تمام رزم بمدد شما میآیند چون مسیب این سخن شنید همه شاد شدند و طبل بشارت زدند و نای سعادت در دمیدندو صلوات بر مصطفی ومرتضی فرستادند وهلهله اسلام باوج فلك رسید چون آواز صلوات و طبل بشارت و نقاره بگوش مروان حکم رسیده گفت یاران چه واقع شده است که عربان شادی میکنند جاسوسی رفته باز آمد و عرضکرد ای امیر سه پهلوان نامدار با پنجهزار لشکر خونخوار بمدد مسیب میآیند چـو نمروان اینسخن شنید همه مهتران خود را طلبیده فرمود ای یاران می گویند که از قبیله بنی دهلی مقدار پنجهزار مرد با لیث وسعد و سعید بمدد رافضیان میآیند اگر ایشان برسندمسیب را قوةزیاد میشود و کارما تباه خواهد شد اینکدام مردیست کـه بانعام و خلعت یزید امیدوار شده برود و سر راه ایشانرا بگیرد و سپاه

ایشانرا از تیغ گذرانیده لیث و سعد و سعید را گرفته دست بگردن بسته بنزد من آورد تا هر ولایت که خواهد بر او دهم چون مروان لعین اینسخن بگفت عم زاده مروان خمره بر پا خاسته گفت : (آتش بجان افروختن ، از بهر جانان سوختن ، باید زمن آموختن ، کارمنست این کارها) من نگذارم بنی دهلیان شربت آبی خورند لیث و سعد و سعید راگرفته بنزد تو آورم ، مروان از این سخن شاد شد و دوهزار مرد همراه اوکرده فرمود ایشانرا زیر و زبر کن و جهد کن که یکی از ایشان زنده نماند اینراگفته لشگر بهمراه خمره روانه کرد تا برابر دهلیان رسید

خبر شدن مسیب از رفتن خمره بجنك دهلیان

چنین روایت میکنند که چون مروان عم زاده خود را که خمره باشد بجنك دهلیان فرستاد خبر بگوش مسیب رسید که مروان حیله و مکر کرده است مسیب محمدبن زید راگفت که ای امام زاده عالمیان باید بنده را مرخص کنی که تا بمدد بنی دهلیان بروم و عمو زادهٔ مروان که از برای گرفتن ایشان رفته است به دولت جناب امیرالمؤمنین آن لعین و لشگر او را علوفه تیغ بی دریغ کنم و شما هم سر حساب باشید درکار و بار رزم آماده شوید که مبادا مروان ملعون بر شما ظفر یابد و اگر خدای نکرده ایشان بر من دست یابند مرا حلال کنید بعد از آن فرمود ای لشگر اسلام مهتر و بزرك شما محمد بن زید است همه فرمان بردار او باشید این بگفت وشش هزارمرد سواربرگزیده همه را اسب وسلاح داده درمیان شب سیاه را روانه کرد منزل بمنزل میرفت تا بجائی رسیدند که چشمهٔ بود و سایهٔ درخت بود مسیب بر سر آن چشمه فرود آمده نمازگذاردند و اسبانرا علف و آب دادند که ناگاه آواز طبل جنك و نای نی بگوش مسیب رسید فرمود تا لشگر سوار شدند و اسب را براندند

چون بنزدیك رسیدند دیدند که سپاه اسلام و سپاه شام بهم رسیده جنك مغلوبه میکنند و یك دیگر را بضرب تیغ میزنند درسر آن راه هیاهوی یلان و شیحهٔ اسبان داد و بی داد زخمداران بفلك دوار میرسید چون مسیب اینحالت دیده دست بر کمر زده و نعره یا علی بلند کرد که تمام سپاه سراسیمه شدند که این چه نعره است جنك را موقوف نمودند (پس از نعرهٔ گفتا مسیب منم ـ غلام در حیدر صفدرم) منم مسیب ابن قعقاع خزاعی غلام حضرت امیر المؤمنین و اولاد ایشــان این بگفت و خود را برخارجیان زده باسپاه خود بر یمین و یسارحمله و ازکشته پشته‌ها ترتیب دادند واز یکطرف لیث وسعد وسعید با سپاه‌خودشان آن ده هزارنفر را از تیغ چنان گذرانیدند که یکنفر نمانده مگر خمره را که باهفده نفرسردار گرفته دربند کردند و باقی‌همه سپاه ضلالت کشته شدندچندان مسیب مال وگنج دید درآنصحرا افتاده که پای‌گذاشتن را جای نبـود همه را بلشکر قسمت‌کردند و جماعت بنی دهلیان شاد شدند و دست و قدم مسیب را بوسه دادند مسیب لیث و سعد و سعید را فرمود تا آن هیجده نفــر اسیران را پیاده و دست بسته در پیش اسب مسیب انداختند ولشکر وسپاه از عقب‌ایشان میآمدند تا بلشکرگاه خود رسیدند چون مسیب برسید لشکر اسلام اینحالت را دیدند صلواة بر محمد وآل او فرستادند و طبل بشارت زدند و نای سعادت در دمیدند وآواز صلوات بگوش نحس مروان رسید آنلعین پرسید که دیگر چه حادثه‌ئی روی داده که باز رافضیان شادی میکنند پس جاسوسی فرستاد و خبر آورد که مسیب ازعقب خمره رفته وکارهای ایشانرا تباه‌کرده و تمام لشکر راکشته و هفده سرکرده را با خمره گرفته و دست وگردن بسته آورده چون مروان حکم ملعون این سخن بشنید فریاد برآورد و جامه را پاره کرد وخاك بر سر فشاند وگفت ای یاران میبینید که این سوسمار خواره بر ما چها میکنند با سپاه قلیلی که همراه ایشــان است چه‌کار ها میکندآنگاه بزرگان ومهتران

را طلب کرد چون بیآمدند گفت ایمؤمنان آل ابوسفیان بگوئید که تدبیر اینکار چیست و این قفس را کلید کیست اختیار از مارفته‌است چون مروان اینسخن بگفت ، در لشگر گاه حکم مردی بود گنده دهان کـه او را ربیع سخندان میگفتند به پیش مـروان آمد بزانوی خدمت نشست و گفت تدبیر آنست که شش هزار سوار مرددلیرازسپاه‌خودبرگزین‌چنانکه همه‌جنگدیده‌وکارآزموده باشند ویك شخص کاردانی که در میان لشکر تو بهتراز آنشخص نباشد سردار این لشکر کرده ببنی خزاعه روانه کنی بروند وآنولایت را خراب کنند وزن وفرزندان ایشانرا اسیر کرده بیاورندوچندان نگاهدار که مسیب عموزاده‌ات خمره‌را با امیران دیگر نزد تو فرستد ومالی که از ایشان گرفته‌اند بازدهندتا تو نیز اسیری خزاعه را باز فرستی و مسیب عهد کندکـه از اینجا باز گردیده بـولایت خود برود و کاری که با مکر وحیله و تدبیراز پیش برود چــرا باید جنك و جدل کردن دیگر آنکه تو دلیر ترومکار ترازعمروعاص‌نیستی دیدی که با چندین هزار لشکر یزید بیامد و مسیب‌جنك کرده و مصاف‌نمود لشکر خود را بمردن‌داده مال ر گنج‌وزر و سیم‌بتاراج رفت‌آخر الامرخود را نیم‌جان ببالای شتر بی جهاز افکنده خود راسر برهنه‌ومفلوك‌بدمشق رسانید نه آبروی داشت که به پیش یزید رود و نه طاقت گریزی بود اکنون تدبیر اینستکه مـا در این دو سه هفته جنك نمیکنیم وپیش یزید نامهٔ فرست که لشکر روانه کنید چون وقتیکه ما از دمشق تدارك دیده روانه بتول شدیم یزید در آنوقت بـه قیصر روم نامه نوشت سپاه طلب کرده بودشاید که آنها هم آمده باشند و بمدد ما بشتابند

چون ربیع این سخن بگفت مروان لعین بر او آفرین گفته و خلعت داد آنگه نقیبان سپاه را فرمود تا مردگان شماره کردند هیجده هزار نامرد کشته شده بود و سه هزار زخمدار بود کـه ایشانرا نیز بیم مرك بود چون

مروان این را شنیده لرزه براندام اوافتاد دست بردست زده گفت دریغا که این رافضیان دمار از روزگارلشکرما در آوردند آنگاه نامهٔ بطریق ملایمت نوشته بنزد مسیب فرستاد که ای سرورعلم باید چند روزبما مهلت بدهی وجنك نکنی که آذوقه لشکر ما تمام شده وسپاه گرسنه مانده که تا تدارك آذوقه کرده بعد از چند روز جنك خواهیم کرد این نامه را بمکرو حیله نوشت قدری زروسیم بطریق پیشکش بنزد مسیب فرستاد ، مسیب نامه را خواندو پیشکش را قبول کرده گفت باکی نیست مهلت دادم

خبردار شدن مسیب از مکرو حیله مروان

اما راوی روایت میکند که چون مروان‌لعین‌سرمسیب را باینطورمشغول گردانید آنکه عموزادهٔ دیگرخود که جمال بن مالك نام بود پیش خودطلبیده گفت عم‌زاده نوردیده باید پانزده هزار مرد دلیر جرار ازسپاه برگزیده وازراه پنهان که مسیب خبردار نشود بحی‌خزاعه رفته آنجا را خراب کنی‌وزن وفرزندان ایشانرا اسیر کرده نزد من بیاوری البته در این امر تأخیری نکنی اطاعت من بجای آوری جمال‌بن‌مالك زمین ادب بوسیده پانزده هزار مرد دلیر از لشکر شام‌گرفته روانه شد از آنطرف جاسوسی‌خبربنزد مسیب آورد که جمال‌بن‌مالك از راه پنهان با پانزده هزارسوار مرد جرار بحی خزاعه رفته است مسیب چون این شنید از خشم رنگش گلنار شد

حمیت همچنان بروی اثر کرد   که از پیراهنش مو سر بدر کرد

همان لحظه از جای برخاسته گفت اگرجناب امیرالمؤمنین بما یاری کند دمار از روزگار آن ملاعینان بر آورم محمد بن زید گفت ای پهلوان شما را زحمت کشیدن درست نیست و صلاح نیست که سپاه رابیصاحب گذاشته خودت بروی مسیب گفت پس تدبیر چیست محمد گفت که غیرازخود هرکه را صلاح

میدانی از سرداران خویش بفرست پس مسیب مزاحم که عم زاده او بود طلب کرده اما مزاحم سواری بود بیمثل مسیب گفت ای مزاحم باید لشکر برداشته از عقب جمال بروی و کاراو را تمام کرده و سپاه او را کشته وخودش رادستگیر ودر پا زنجیر بیاوری مزاحم گفت که بجان منت‌دارم آنکه هشت هزارمردحرار ازلشکر برگزیده هریك رادواسب وشمشیرداده ازراه پنهان روانه شد مزاحم شب‌وروزراه طی نموده سرچشمه‌ها فرودآمده استراحت کرد بازسوارشده‌ازراه پنهان رفته وخود را بحی خزاعه رسانید و مردم خزاعه او را پیشباز کردند از ایشان پرسید ازسپاه مروان هنوزکسی نیامده است گفتند خبری نداریم مزاحم اینرا شنیده شاد شد وگفت امید که خدا مراد مرا بدهد آنکه رئیس خزاعه را خواسته فرمود که با دویست نفررفته در سرراه منتظر باش که از آمدن لشکر زود بمن خبر بدهی اینرا سپرده ازاسب فرودآمده استراحت کردند وشب را با طلایه مشغول وآرام بودند تا روزفیروزرسیده مزاحم نمازخوانده گفت‌ای‌یاران امروز روزه دیست بکوشید که فردا نزد مسیب شرمنده نشویم دل بمردن‌نهید که فتح شما خواهد بود وجناب علی‌یارشماباد ومن بامسیب عهد دارم که دشمن را ظفر زنم

این بگفت و بالای تلی سر راه‌آمده بسر پشت اسب براه دشمن نگاه می‌کرد که کرا بدام آورد که ناگاه گردی نمایان شد ازمیان گرد علم ضلالت اثر شامیان نمایان شد مزاحم از بالای تل بزیر آمده لشکرخودرا سه‌حصه کرده‌هر یکی را بکمینی فرستاد وگفت گوش بآواز دارید وقتیکه آواز یا نصارة‌الحسین شنوید ازکمین بر آمده کافران را امان ندهید اینرا گفته درسرراه دمشق‌بایستاد تا جمال بن مالك حرامزاده بکمین‌گاه رسید که ناگاه مزاحم دست بشمشیر آب دار کرده یك نعره یا علی کشید لرزه بر زمین و زمان افتاد وگفت که ای مؤمنان بیاد خون‌ناحق امام‌حسین (علیه‌السلام) بکافران امان ندهید این راگفته

مثل شیر بسپاه حمله کرده از یمین و یسار آنها را کشته ازسه طرف آنمنافقان را با تیر و تیغ و نیزه زده آواز بر آورد که سپاه جناب امام زین العابدین منصور و مظفر بادو از سپاه شام آواز بر آمد که سپاه یزید مظفر باد چون جمال بن مالك این حالت بدید از مکر مزاحم انگشت بدندان و بحیرت ماندند بانك زد که تابعان آل ابوسفیان نگذارید که رافضیان‌سلامت روند جمال نیزه برداشته میان سپاه مزاحم زده و از عقب او لشکر شام و دمشق بجهت ننك و ناموس کارزاری کردند که تمام سپاه در تعجب مانده و مزاحم بانك بر مؤمنان زد که ای خونخواهان حسین بکوشید و مردی کنید و کربلا را یاد نمائید و این کافران‌را امان ندهید اینها را گفته و بر کفارحمله کرده میکشتند و میانداختید آنقدر کشتند که شماره نداشت چون جمال کمال شجاعت و دلیری آنها را دید سخت بترسید و هر چه کوشش نمود بجائی نرسید مزاحم از اسب فرود آمده اسب را آسوده کرد دیگر باره سوار شده روی بقلب نهاده بهر دودست‌شمشیر زده سپاه عرب را مثل گرگ می دریدند که آفتاب در قطب فلك راست ایستاد ناگاه سپاه ضلالت پشت بر مصاف کرده رو بهزیمت نهادند جمال بن مالك را بکمند گرفتند و پالهنك بگردن او افکندند و از میدان بدر بردند و مؤمنان از قفای سپاه ضلالت افتاده مشغول سر بریدن شدند و مجال ندادند که یکتن سالم بماند از آن پانزده هزار نفر هفت نفر خود را بآنسپاه لعین رسانیدند و احوال را بگفتند چون مروان حکم اینسخن بشنید فریاد بر آورده دستار بر زمین زده جامه خود را پاره کرده بحیرت شد گفت یقین دولت از ما برگشته است و رو برافضیان نموده است همان بهتر است که در دست دشمن گرفتار نشده برگردیم که گریختن از دشمن یکی از کار نامردان است و همچون عمرو عاص لعین خود را به دمشق رسانیم ابن اندیشه میکرد ربیع سخندان را گفت که ای برادر میبینی که بخت از ما برگشته است و برافضیان روی داده که

همیشه مظفرومنصورمیشوند مگر ایشان درپیش‌خدای عزیزند ای‌ربیع بگو که بازتدبیر اینکارچیست چون‌تمام‌سپاه ولشکر بدست ایشان کشته شدند و گروهی مانده‌اند میترسم که یك دوباره دیگر اینطور کنند من بدست رافضیان کشته‌شوم به از آن چیزی نیست که خود را برجمازه افکنیم ورو بدمشق نهیم هرچند که یزید قهر کند بهتراست که جان‌سلامت برویم چون‌ربیع اینسخن بشنید گفت‌من عاجزشدم خود هرچه تدبیر کنی فرمانبرداریم (برگشتن مزاحم ازحی خزاعه با زروجواهر بیشمار)

اما چون جمال‌بن مالك بدست مزاحم گرفتارشد وسپاه اوتلف شدند آن دشت‌وصحرا پرازگنج ومال واسب وخزینه‌بود برداشتند برشترها بارکرده‌براه افتادند درسر اندك زمانی خود را بپیش مسیب رسانیدند چونمسیب ایشانرا به دید همه رانوازش کرده خلعت فاخرداد چندان مال‌برایشان دادکه همه ازمال دنیا غنی‌شدند گفت ای‌مزاحم خداشمارا نیکی بدهد آنکه مسیب فرموداسیران راآورده کشتنی‌ها راکشته وخلاص‌شدنی‌را خلاص کرد پس جمال‌بن مالك‌رادر برابرمسیب آوردند محمدبن زیدگفت ای حرامزاده عترت پیغمبرباشماچه بدی کرده بودند که شما اینچنین‌عداوت با خاندان ایشان کردید جمال لعین گفت‌ای رافضی‌مرا خدا بابوتراب وفرزندان او آشنائی‌ندهد چون‌محمدبن زیداین‌سخن بشنید گفت خداوندا توگواهی که‌این مروان‌جه میگوید مکافات اینعمل‌ایشانرا درآخرت‌بده این‌بگفت وفرمود تااورا بآتش انداخته سوزانیدند خاکستراورا بباد دادند اماچون این‌خبر بگوش مروان‌حکم رسید غمش برب‌الای غم‌افزوده‌و سپاه‌همه بترسیدند ودست ازجان‌بشستند ازآنجانب مسیب بفرمود تاطبل شادی زدند ونای سعادت دمی دند.

اما راوی روایت میکندکه چون شب درآمد مروان حکم لعین بفرمود تاآنچه دفینه بود همه را برشتر بارکرده با چند نفر از خادمان خود سوارشده

بادل پر غم روی براه نهاد چونروزشد مسیب خبردارشد که مروان حکم گریخته است مسیب سوار شده با سپاه اسلام از قفای مروان افتادند تا وقت نماز پیشین راه رفتند مروانرا نیافتند اما ازپی سپاه شام رفتند و چندان از آنها کشتند که حساب شماره نداشت ومال ایشانرا غارت کردند وگروهی از آن طایفه را اسیر کردند که همه سپاه لشکر توانگرشدند اما چون مروان لعین روی بگریزنهاد از بیم جان خود شب وروز راه میرفت و ازصدو هشتاد هزار لشکر که با خود برده بود با پانصد نفراز خادمان بشهر درآمد چونکه داخل شهر شد بخادمان سوگند داد که آمدن مرا بشهرشام بیزید نگوئید که آنملعون احوالات رابفهمد مرا می کشد و ریزه ریزه میکند خادمان‌او را خاطرجمع کردند که مانمیگوئیم اما ازاینطرف مسیب درآنصحرا با لشکر وسپاه فرودآمدند تمام اسیران را به پیش بیاوردند مسیب فرمود تاآنهاکه سرهنك سپاه بودند همه راگردن زدندو آنهائیکه ضعیف و بی‌دست و پا بودندآورده سوگند داد که بعد از این دیگر بجنك اسلام نروند هرکس را توشه و خرجی داد آنگاه مسیب فرمودکه صد قطارشتر زروسیم‌وگنج بارکرده بحی خزاعه فرستاد بعد از آن سپاه ولشگر را برداشته راه دمشق را پیش گرفته تا چند منزل بشهر مانده فرودآمد و خیمه و خرگاه زدند.

چون شب شد طلایه بدرکردند تاکه صبح صادق ازافق سعادت سر زده بفرمود تا تمام لشگر اسلام کوح کردند و منزل بمنزل میرفت تا روزی دروقت نیم چاشت بنزدیك شام شدندآنگاه مسیب فرمود تا آغاز هلهله و های و هوی کردند و طبل جنك از صد جای کوفتند و نای امان در دمیدند چنانکه آواز هلهله ایشان و دلاوران و شیحهٔ اسبان و احتراز سلاح پهلوانان گوش تا گوش آسمان را کرکرده بشهر دمشق افتاد چنانکه تمام مرد و زن دمشق هراسان شده و زلزله و ولوله در شهر دمشق افتده توگفتی که روز رستخیز پیدا شد و

چندان زنان حامله کودکانرا سقط کردند در آنوقت یزید بالای تخت خوابیده بود وقتیکه آوازغلغله مؤمنان وصدای طبل جنك بگوش آنلعین رسید سراسیمه ازخواب برجسته چنانکه از بالای تخت برزمین افتادوسرش شکسته خون آلود شد حاجبان برطرف وی دویدند آنلعین را بهوش آوردند پرسید که این چه قیل وقال وچه های و هوی است وزیران و امیران برخاسته عرض کردند که ای امیر بدان و آگاه باش که مسیب بالشکر بیکران وسپاه بی پایان نزدیك دروازه دمشق آمده چندان سپاه ولشکر آورده است که صحرای دمشق بجنبش آمده پسر امام حسن سردارلشکر اوست

چون یزید اینسخن شنید فریاد بر آورد که کجا مانده است مروان حکم مگر هنوز نیامده است عرضکردند آمده است اما از ترس غضب تو بحضور نیامده است همان ساعت لعین را حاضر کرد گفت جلاد گردن این رابزن امراعرضکردند دراین تقصیری نیست وننك خودش بخودش کفایت میکند یزید ازقتل اودر گذشت لرزه براندام نحس اودرافتادمانند برك بید لرزان شدوتاج ازسر گرفته بر زمین زد گریبانرا پاره کرد همه مهتران و بزرگان خود را طلب کرده در پیش خود بنشاند گفت ای یاران من میبینید که از دست این غریب رافضی سوسمار خواره چه جورها میکشم نه درفکر مال وولایت است بلکه همیشه درفکر ریختن خون آل ابوسفیانست این مسیب را نمی دانید که چه کس است واصل و نسب او از کجست وپدراوراکسی نمی داند گویا مرد مشهوری نیست ونام اوراحال میشنوم نمیدانم که تدبیر اینکار چیست .

چون پسر زادهٔ ابوتراب در بند من است از برای رهانیدن او آمده است که تمام ملك ومال و ولایت را خراب کرده وهرچند بمکروحیله وتدبیر کوشش میکنم فایده ندارد و تمـام ملك عراق و عراقین را گـرفته است باز راضـی نیست و همه ملك مرا خراب کرده فقط یك شهر دمشق مانده است که جاو

مسکن ماست ازاین‌هم دست برنمیدارد اینك چندین هزار لشکر کشیده بالای سر من آمده است بگوئید که تدبیر اینکار چیست چون یزید این سخنان گفت همه بزرگان سر بزیر انداخته گفتند ای امیر تدبیر اینکار شما بهتر می دانید یزید گفت آل ابوسفیان و معاویه از شما راضی باد ولیکن با زور نمیشود علاج اینکار راکرد با مکر وحیله باید کرد آنکه ربیع سخندانرا گفت آوردند گفت ایربیع من میخواهم که یك نامه بنویسم برمسیب شاید که اورا مثل امام حسین فریب دهیم بپیش خود بیاورم و ازکردهٔ خود پشیمان شود و بازگردد و توبه کند و با من عهد و بیعت کند و با زروگنج وسیم و ولایت و مال و ملك و درو مروارید و سپهسالاری و سرکردگی و مال دنیا او را بپیش خود بیاورم آنگاه ظلم و جوری که درکربلای پر بلاکرده و بسر امام حسین آوردم باو نیز بکنم چون یزید این بگفت عمرو عاص برخاسته عرضکرد ای امیر از اینسخن هیچ فایده نیست دری را بکوب که آن در بروی توگشاده گردد و بچیزی طمع کن بدست تو بیاید وآهن سرد مکوب که مسیب نه آنمرد است که بدین فریبها بدام تو بیابد و این گفتار ابوتراب است که باید فتح کند باین چیزها نمیتوان او را بدست آورد ولیکن آزمودن شرط است امتحان بایدکرد پس یزید بفرمود تا نامه نوشتند.

نامه نوشتن یزید بنزد مسیب

نوشت ابتدا میکنم بنام خداوندکریم دوم بنام محمد المصطفی(ص) سوم نامه ایست از پیش یزیدبن معاویه ای مسیب بدان و آگاه باش که این خروج توهمیشه در یك حال نمیماند بلکه گاه در بالاست گاه در زیر تو خود می دانی که بگنج و مال و سپاه و لشگراز تو بزرگترم ونام وآواز من تمام ملك عرب راگرفته است توتمام ولایت مرا خراب کردی و مال و زروسیم مرا بتاراج برده وچندین‌هزارطفل‌صغیررا بی پدر کردهٔوهزار زن‌را بیوه کردهٔوچندین هزارقصر

و عمارتها را خراب کردهٔ از کردهٔ کار خودپشیمان نشدی اکنون باچندین هزار لشگر تیغ کشیده‌روبشهر نهادهٔ بیانصیحت مرا گوش کن و در خصومت آل امیه بکوش از خدا بترس و از محمد المصطفی شرم کن خدا ظالمانرا دوست ندارد اگر تو بمن بیعت کنی‌وپیش من‌بیائی از گناه تو در گذرم و ترا سپهسالار خود کنم زنهار که سخن مرا گوش کن و دست‌ازاینکار بردار مبادا مغرورشوی تو هنوز از صد یکی سپاه ما را ندیدهٔ اما اگر سخن مرا نشنوی برب کعبه قسم و بارواح ابوسفیان‌وپدرم معاویه‌باتو کاری کنم که‌در کربلا بپسر ابوتراب نمودم تو بهتر از فرزندان او نیستی تو میدانی که من راست میگویم این‌بر تو حجت است که نامه فرستاده ام

نامه را نوشته بدست ربیع لعین دادوچند کس از فقهای شام‌همراه ربیع کرده بفرستاد

اما راوی روایت میکند که چون‌یزید نامه را روانه کرد آنگاه فرمود که تمام سپاه پراکنده را جمع کنند و پلهای شهر را همه بر کشیدند مگر یك پل بروی آب نهاده تمام بر جها را بسنك فلاخن و منجنیق پر کـرده و برگرد برجها طلایه داران نهادند و پاسبان و نگهبانان بر بالای برجها و بامها نهادند تا صبح حاضر باش گفتندازاینجانب ربیع بن قیس با فقهای شام برفتندتابلشکر گاه مسیب رسیدند یك کوچه از میان سپاه مسیب گشوده بودند که چهارفرسخ عرض و طول لشگر گاه مسیب بود چون ربیع‌وفقهای عام شام برفتند تابلشکر گاه مسیب رسیدند سهم‌وصلابت آنلشگر را دیدندازترس دل راهرا گم کرده روی بسوی بیابان نهادند سرا سیمه شدند سپاه اسلام دیدند چند نفـر از اهل شام سراسیمه شده مانند دیوانگان رو به بیابانها نهاده اند ایشانرا گرفته نزد مسیب بردند چون آنلعینان ازدرخیمه مسیب بدرون داخل شدند ازهول جان و بیم خود بروی زمین افتادند و پیش مسیب سجده کردندودعا برمسیب گفتند

اما چون مسیب از آن فقها اینحالت را بدید آتش خشم بسر سر آورد و رو بد شمنان کرده گفت ایملعونان اینراه بپیش شما که نهاد که بجز خدایتعالی دیگری را نباید سجده کرد لعنت بر شما و بر آن کسانیکه این آئین بستند این بگفت بفرمود تا کرسی بیاوردند در نزد ربیع وفقها نهادند بنشستند بعد از آن مسیب گفت که از کجا میآئید وبچه کار آمده‌اید ربیع گفت ای پهلوان از پیش امیر کبیر جلیل یزید بن معاویه میائیم و نامه آورده‌ایم

مسیب گفت زبان تو بریده باد ایحرامزاده کسیکه خون اهلبیت رسول ریخته باشد او را امیر جلیل یزید بن معاویه خوانند و حال آنکه در دو جهان ذلیل خواهد بود اما ابن ربیع سخندان لعین چنان بود که عداوت حضرت امیر المؤمنین و اولاد او را فریضه دانستی میگفتی که هر که بغض علی در دل او نباشد بوی بهشت نشنود و جناب امیرالمؤمنین پدر او را با چهار نفر برادر او در جنك صفین کشته بود پس ربیع زمین خدمت بوسیدو نامه را بداد و گفت ای پهلوان این نامه یزید است ببین چه نوشته است جواب نامه راارسال دارید چون مسیب نامه را بخواند و از مضمون آن آگاه شد ربیع سخندان بسخن در آمد گفت ای میر عرب نشنیدهٔ که میگویند گربه بچه خود را از گرسنگی بخورد شما هم ببهانه خون پسر ابوتراب اینهمه فتنه و آشوب بجهان انداختید ولیکن در حقیقت خون پدر و برادر خود را میخواهی مسیب از سخن آن ناپاك متغیر شده بانك بر سپاه زده فرمود که این حرامزادگان رابیرون برید اگر رسول نبودید هر آینه کشتمی ولیکن کشتن رسول در هیچ کجا جایز نبودو گفت که سخن ایشانرا نمیتوانم شنید آنهارا بیرون نگاهدارید تا جواب نامه را بنویسم و بدست ایشان بدهم تا بروند ایشانرا از پیش مسیب بیرون بردند ربیع چون بیرون آمد گفت ای یاران من هرگز نترسیده بودم امروز چنان سراسیمه شدم که عقل و هوش از من برفت در آنوقت مسیب از من سخن پرسید لرزه بر

اندام من افتاده بود و دو چشم مسیب را همچون دو طاس پر خون دیدم جهان بر چشم من سیاه وتاریك شد اما مسیب بمحمدبن زید گفت که‌ای امامزادهٔ شما را معلوم باشد که یزید شوریده بخت شده است که این سخنان بیهوده را نوشته و میخواهد ببیند میتواند این بلارا رفع کند بآن خدائی که هیجده هزارعالم را خلق کرده که دست از یزید همچنین عمروعاص و دوستان ایشان باز نخواهم کشید تا آنها را بخواری خار بکشم و اگر بسوراخ موش گریزند نیز ایشانرا بدست آورم و بضرب تیغ پاره پاره خواهم کرد مگر که من در این حرب کشته شوم و سپاه من کشته شوند این بگفت و روز دیگر مهتران و بزرگان خود را طلبیده آنکه بفرمود تا جواب نامه را نوشتند باین مضمون که ای یزید بدان و آگاه باش که تا حال دوران شما و تمام قوم بنی امیه بود تو بفرمان و تدبیر قوم حکم‌این فتنه و آشوب را بجهان انداخته بودی اگرتو بتدبیر ایشان کارنکردی امروزملك ومال وولایت بباد فنا ندادی الحمدلله که امروز بخت و دولت‌ازشما رفته‌است دیگر نوشته‌ئی که با من بیعت کن معاذالله که من با تو بیعت کنم لعنت خدا بر کسیکه باتو بیعت کند و زبان من بریده بادکه اگر بقول نوکاری کنم و اگر خواهی که حق را جاری کنی دست از امامت بردار و حضرت سجاد را بر تخت امامت بنشان ، بفرمودهٔ تو و پدرت امام حسن(ع) را زهر دادند وحضرت امام حسین را شهید کردند و فرزندان او را شهید کردند و تن ناز پروردهٔ او را در میان خاك و خون انداختند و فرزند بیمار او را بر شتر بی جهاز سوار کردند بدمشق آوردند پدر توچنین ظلم نکرده بودکه توکردی بدانکه‌خدای تعالی مرا برتووسپاه تومسلط کرده تا من بشما رحم نکنم چنانکه شما باهلبیت رسول رحم نکردید

و اما من با خدا نذر کردم در زمستان در جامهٔ نرم نخوابم ودرتابستان آب سردننوشم ونیاسایم تاآتش بشهردمشق نزنم وزن وفرزندان‌شمارابه‌اسیری‌ببرم

دیگر نوشته بودی که گناه تو عفو کنم صد هزار لعنت خدا برتو وعفو تو باد دیگر نوشته بودی که امیری عراق را بتو میدهم خدای داناوعز و جل داناتر است که در دل من در هر دو جهان جز محبت اهلبیت چیز دیگر نیست مرا دوستی مصطفی و مرتضی واولاد ایشان کفایت میکند و آنکه خدا اینقدر بر من فهم و ادراك داده است میدانم که مقصودتو چیست از این مکروحیله باین سخنان بدام تو نمیآیم و دیگر این نامه را که مینویسم و میفرستم‌خودم هم از عقب نامه خواهم رسید تا چندین هزار محبان خاندان تو و مروان حکم و عمرو عاص و جمله شامیانرا با ضرب تیغ ویران کنم‌وسر شمارابریده‌برسرنیزه زده در تمام اقالیم عالم بگردانم تا خلق عالم‌بدانند که کدام سگانید وهرکه تیغ باهلبیت رسول کشدسزای او اینست دیگربعدازاین نامه‌به‌پیش من نفرست چون مکر و حیله تو در من اثری ندارد پس نامه‌راتمام کرده فرمود تا ربیع‌و فقها را آوردند نامه را بایشان بداد ربیع و فقها نامه رااز دست مسیب گرفتند و سراسیمه از پیش مسیب بیرون شدند وبعد ازآن مسیب بفرمود تا تمام سپاه آواز بر آوردندوطبلها را فرو کوفتندو ناله کرنای‌وصدای طبل جنك کوش افلاك را کر گردانید چنان غلغله بآن صحرا افتاد که‌تو پنداشتی روز قیامت است و ربیع و فقها آن آواز و صلابت را دیدند راهرا گم کرده دیوانه وار میرفتند تا از میان سپاه بیرون رفتند راهی که بسه روز آمده بودند بیکروز میرفتند تا بهزار فلاکت خود را بد مشق رسانیدند رنك و روی ایشان پریده با دل ترسان بپیش یزید رسیدند و نامه را بدادند

چون آنلعین نامه را خواند پنهان کرد که کسی نبیند روی آنلعین از ترس مسیب زرد شد دانست که بخت و دولت او برگشته است دست بر دست زده گفت دریغا اگر عبیدالله زیاد حضرت امام حسین را نکشته بودکار من‌باینجا نرسیدی پس بربیع گفت مسیب را چون‌دیدی گفت ای‌امیر من سه‌روز است که

رفته و آمده ام هنوز دل من از ترس مسیب قرار نگرفته است وچون چشم‌من بمسیب افتاد پنداشتم که ابوتراب زنده شده است و خونخواهی فرزندان خود میکند و در پهلوی او محمد بن زید نشسته است پنداشتم که مالك اژدر است بمصاف آمده است مبارز میطلبد و تمام سپاه او را مانندگرگ گرسنه دیدم که بخون شامیان تشنه‌اند علی الخصوص بخون تو بسیار تشنه اند چون یزید لعین اینسخن بشنید روی ترش کرد پس عمرو عاص لعین برخاسته گفت ای امیر از دشمن وفا مطلب که اگر رافضیان بر ما دست یابند گوشت از تن ما تراشیده به سگان می دهند یزید پلید گفت‌ای یاران هرچند مسیب بلای عظیم است‌ولیکن فردا با لشکر جرار از شهر بیرون روم و کاری بمسیب و لشکر او کنم که در کربلا بپسر ابوتراب نکرده باشند اما اینسخن را از ترس جان خود میگفت تا لشکر او شکسته نشود ناچار تدارك جنك دید و بسپاه سلاح و اسب و زره می داد .

فرستادن مسیب محمد بن زید را
بدروازه دمشق

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون مسیب جواب نامه را فرستاد محمدبن زید را طلب کرده گفت ای پشت پناه من میباید که سی و پنجهزار لشکر برداشته رفته وشهر دمشق را محاصره نموده نگذاری که احدی بیرون بیاید و کسی داخل شهرشود و سپاه خود را نیك بداری و در کوشش باشی اینرا گفت و محمد بن زید را براه انداخت و وداع کرد محمد بفرمود تا طبل جنك کوفتند و نای در دمیدند مثل سیلی بزرك آنلشکر میرفتند مسیب شش هزارمرد بزهیرعم خود داده از عقب او فرستاده گفت در قفای این سپاه باش درهرجا که محمدبن زید فرود آمد تو یکفرسخ از این لشکر دورتر فرود آئی دیگر آنکه شهررا محاصره کنید وراه کنار پلها را فرا گیرید و کسی

را نگذارید که یکشربت آب بشهر دمشق برد مسیب اینسخنان گفت‌وایشانرا روانه کرد و اما محمدبن زید و زهیر آمدندتابشهر دمشق رسیدند در بیرون شهر سپاه فرود آوردند و تمام آنصحراودشت را لام الفلا خیمه‌وخرگاه زدند طناب از طناب چون لام الف لا از یکدیگر گذر کرد مرد و زن غریب وبومی بترسیدند و همه سراسیمه شدند و یزید پلید را خبر نمودند که بیرون شهر دمشق را لشکر گرفته است چنانکه ار شهر بیرون نمیتوان رفت چون یزید این سخن شنید لرزه بر اندام او افتاد پس گفت تا دروازه شهر رانگاهدارندو مردم بیگانه بنزدیك دروازه نروند مباداً که دروازه را بکسان‌مسیب بسپارند و چندان سپاه جمع کرده که از موروملخ بیشتر بود گفت‌ایمؤمنان آل‌ابوسفیان امروز روز ناموس است همه از برای اهل و عیال وخـانمان بکوشید و روح ابوسفیان سك و معاویه خر را شاد کنید این‌بگفت و هر دروازه‌را بیك‌سردار خود سپردواز نقیب سپاه پرسید که لشکر چقدراست عرضکردند که‌چهارصد هزار نفر مرد جمعسده است و همه دشمن خاندان جناب امیر المؤمنین اند پس یزید فرمود تا تمام برجهای شهر را بعراده‌وفلاخن و منجنیق و قاروره آراستند و سنك اندازان‌وکمانداران‌بربالای کنگره حاضر باش میگفتند از آنطرف که محمدبن زید بفرمود تاقدری لشکر جرار خونخوار ویك سر کرده دلیر سوار شده حوالی شهر را میگردیدند و آبهای شهررامیبریدند گویند در بیرون‌شهر دمشق حندین هزار خانه بود از دشمنان حضرت امیر همه‌را محمد حکم کرد آتش زدند از آنطرف عمرو عاص برخاسته‌بنزد یزند آمدو گفت ای یزید تمام شهر را محاصره کرده اند چرا سپاه را در اندرون نگاهداشته‌اید بفرما درواز بگشایند و لشکـر بیرون رودوما هم بیرون رویم شاید بر این رافضیان دست یافته باشیم یزید حکم کرد که سپاه بیرون رود

پس لشکرجوقه جوقه ازشهر بیرون آمدند ، همه‌روی‌بسوی‌محمدبن‌زید

کرده پشت بدروازه دمشق کردند تا چهار صدهزار سواره و پیاده در آنصحرا فرود آمدند و طبل جنك کوفتندونای در دمیدندومیمنه و میسره‌وقلب وجناح راست کردند اما چون محمدبن زید را معلوم شد که سپاه یزید بیرون آمده اراده جنك دارند فی‌الحال سپاه را برداشته برابرسپاه‌یزید رسیده فرود آمدند و طبل جنك کوفتند وصف سپاه راست کردند وعلمهای الوان برکشودند وپیش بردند از هر دو جانب بجنك درپیوستندوهمدیگر را بکشتند وجنك مغلوبه واقع شد از یکطرف محمد بن زیدوسپاه‌او ، از یکطرف مروان حکم‌و سپاه شام چنان جنك کردند که‌در آن دشت جوی خون روانه گشت وچندان سپاه کشته بود که اسب تاختن راجای نبود جنین کار زاربوقت شام کشیده چونشب شد از هر دو طرف باز گشته سپاه یزید از ترس شبیخون باندرون شهر رفتند محمدبن زید در بیرون شهر ماند و طلایه‌بدر کردندتاصبح صادق روشن شد محمدبن زید یکسواره پیش زهیر خزاعی‌فرستاده گفت بگو که فردامن جنك اندازم باید که تمام سپاه خود را آورده از چهار طرف در آئیم‌وایشانرا چون نگین انگشتردرمیان گیریم اما چونروزشد محمدبن زید سپاه را برداشته روی بمصاف نهادند و طبل کوفتند و نای در دمیدند میمنه‌ومیسره‌و قلب و جناح‌را بیاراستند سپاه شام ناچار آهنك جنك کرده روی بمصاف نهادند و باقی مردم چندین هزار کس در شهر دمشق ساکن بودند از اطراف‌وجوانب آمده بودند چون دیدند که سپاه عرب شهررامحاصره کردند آنها هم‌بر سر برجها وبامها آمدند و باسنك و تیر و کلوخ وقاروره‌وشمشیر نگهبانی شهر مینمودندتا سپاه شهر در نیایند

آنگه زهیربن قیس‌راگفت که‌من بسپاه حیله خواهم زدشاید بیاری خدا بر ایشان غالب شوم هزار مردهم آمده دروازه‌شهروسر پل‌رابگیرندآنوقت‌من عنان اسب باز گردانیده بر ایشان حمله کنم‌وجنك کنان‌تا نزدیك‌تورسانم‌محمد

در اثنای رزم رو بهزیمت نهاد آنقدر بگریختند که دست ایشان از قلعه کوتاه شد محمد مانند شیر ژیان بر گشته با سپاه شام بجنك در پیوست ایشانرا امان نداد سپاه شام از ترس رو بهزیمت نهادند محمد از عقب ایشان میراند تا بنزد شهر رسیدند ناگاه زهیر خزاعی با سپاه بی پایان از مقابل بر جسته خود را بلشکر شام زد از چهار طرف ایشانرا بمیان گرفتند وسر بریدن را مجال ندادندی هر کس از بر زهیر اعرابی میگریخت که بشهر رود از ترس جان بآب افتادی و غرق شدی اما زهیرابن قیس و محمدبن زید با جمله سپاه حمله کردند چندان از آنشامیان بکشتند که فلك حیران و ملك سرگردان بود

القصه درهر گوشه جنك بود صدای الحذر الحذر از سپاه شامیان برخاست گویند که سپاه مؤمنان تاشب جنك کردند وشب نیز جنك کردند تاصبح صادق بدمید خبر بیزید بردند که چه نشسته ئی نزدیك است که سپاه عرب شهر را بگیرند وزن وفرزندان ما را غارت کنند چون یزید این سخن بشنید ترسید عقل و هوشش برفت و فی الحال عمرو عاص را طلب کرد چون بیامد یزید گفت ای عمرو عاص بدان و آگاه باش که بخت ودولت از ما برگشته است وبدبختی بما رو نهاده است وملك ما را دشمن گرفت و زر و خزینه بتاراج برده چندان هزار لشکر مارا گشته اند چون کار باینجا رسید اکنون تمام زن وفرزند واهل وعیال مرا بردار پنهان بکوه لبنان برو و خادمان خود را همراه ایشان بفرست دیگر اهلبیت امام حسین را با بیمار کربلا سر وپا برهنه همچون اسیران روم وحبش با صد هزار جفا بکوه لبنان برسان که اینهمه خصومت که مسبب میکنند از برای آن اسیرانست

عمرو عاص گفت تا محملها و کجاوه ها درست کنند و زنان ودختران و خدمان یزید بکجاوه ها نشانید و خزینه را آنچه بود و توانستند بار کردند و خادمان عمرو عاص و مروان بیامدند وبر اسبهاسوار شدند آنگاه حضرت امام

زین العابدین و عورتان اهلبیت رسول را بیاوردند ودر پیش یزید نگاهداشتند آنلعین روی ناپاك خود را بحضرت امام زین العابدین (ع) کرده گفت ای رافضی اگر ترا با تمام اهل و عیال امام حسین نکشم لعین باشم چرا آنروز که عبیدالله زیاد سر پدرت را برید سر ترا نبرید تا امروز کار من باینجا نرسیدی این بگفت و فرمود تا ایشانرا بر شتران برهنه سوار کردند و برکوه لبنان بردند ایشان در راه تضرع و زاری نموده گفتند الهی بحق خون نا حق امام حسین که ما را از دست این حرامزادگان خلاص کن و حضرت امام زین العابدین چنان گریه و زاری کرد که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال آنمظلوم میگریستند وتمام اهل سموات و ملایك بفغان وزاری در آمدند ومیگفتند خدایا تو میدانی اینکافران بما چها کردند مکافات ایشانرا در دنیا و آخرت بده اما همینکه یزید عیال آن بزرگوار واهلبیت خود رابکوه لبنان فرستاد روز دیگر تمام بزرگان سپاه خود راطلبکرده همینکه حاضرشدند تمام برج وبارودمشق را پاسبانان وتیراندازان بر گماشت و هر گوشه را بیك امیری سپرده و هر محله را بمهتری داده گفت هر کس از شما تقصیری کند گردن او را میزنم و همه نگهبانی و پاسبانی برج کنند دیگرفرمود که تمام مردم شهر ازخرد وبزرگ غریب و بومی و رعیت همه سلاح در پس خود نگه دارند و با سنك و کلوخ و تیرو کمان و شمشیر و نیزه وقاروره برجها راپر کرد د و تمام دروازه های شهر را نگاهدارند هر کس بجان و اهل وعیال خود بکوشید و تن بمرك نهید که مردانه مردن نیکتر اززندگانی بملالت ونامردی بود

آنگاه یزید فرمود طبل جنك کوفتند و سپاه لشگرسوار شدند وتیغ از غلاف کشیدند و تخته پل را بر روی یکدیگر انداختند و سپاه را از شهر بیرون فرستادند و عمرو عاص در قلب سپاه بایستاد و یمین لشکر را مروان گرفت القصه همینکه از تخته پل بگذشتند وبصحرا آمدند بر میخروشید و از

ترس سپاه عرب هیچ نتوانستند یکجا قرار گیرندومثال مور وملخ بهم درآمدند
هر چند عمرو عاص خواست کـه ایشانرا قرار دهد هیچ میسر نشدوعمرو عاص
چنان ترسیده بود که نتوانست بر پشت اسب قرار گیرد از ترس جان خود بحمله
در پیوست و جمله عرب باخیل شام ودمشق درهم حمله کردندوبا هم درآمیختند
و شروع کردند بهمدیگر کشتن ناگاه گرد عظیم برخاست وابر اجل غریـدن
گرفت و باران مرك باریدن مردان دلاوردرمیان گرد ناپدید شدند از آنطرف
های و هوی مردان و شیحه اسبان ونعرهٔ دلاوران دادبیداد زخمداران بگردون
گـردان رسید و محمد بن زید وزهیر بن قیس بهر دو دست شمشیر میزدندو
فریاد بر آوردند که ای خونخواهان امام حسین خون ناحق آن مظلومانرا یاد
کنید و این لعینان را امان ندهید هردوسپاهدرجنك بودند که عمرو عاص ترسید
و امید از زندگانی خود بر گرفت از ترس خودعلمدارانرافرمود که علم راباز
گردان ودر سر پل شهر نگاهدار تا من بیایم وبسپاه گفت سر پل را نگاهدارید
مبادا که سپاه عرب بشهر داخل شوند

این بگفت و علم را باز گردانید چونسپاه دمشق وشام دیدند که علم را
بطرف شهر بر گردانیدند و عمرو عاص از عقب علم میرود سپاه را گمان آنشد
که شکست بر سپاه افتاده است و عمروعاص از آنجهت میگریزد ودر آنوقت
سپاه عرب خود را بعمرو عاص رسانیدند چندان لشکر وسپاه بر سر همدیگر
افتادند و عمرو عاص از اسب در افتادوسپاهاورابرداشتند وبا هزار مشقت بشهر
انداختند در پیش خندق پل سر راه بسیار تنك بود کـه گذشتن لشکر میسر
نشده از عقب ایشان سپاه او را برداشتند و عرب حمله آوردند جملگی اتفاق
کرده جنگی اتفاق افتاد که دیده روزگار ندیده بود

روایتست که چون عمرو عاص لعین روی بهزیمت نهاد لشکربهم افتادند
گویند که هشت هزار نفر زیر پای اسبان ماندندسه هزار دیگر رادست وپای

شکسته بود محمد بن زید وزهیربن قیس نعره میزد که ای مؤمنان حیدر کرار بکوشید واین کافران را امان ندهید که ظفر با شما است جنك عظیم در پیوست و جمله سپاه عرب کمر مردی در میان زده گریبان کافرانرا گرفته سرشان را از بدن جدا کردند چنانچه از هر گوشه صدای الحذر الحذر بر آسمان بلند شد ابوحفظی روایت میکند که چندان سپاه کشته بود که مرده در بالای مرده افتاده بود و سرهای مردان در وسط میدان مثل گوی گردان بود خون دلاوران مثل جوی آب بسته بود که روان میشد تا شب در آمده و آفتاب غروب نموده عمرو عاص خود را با باقی سپاه بشهر انداخت تخته پل را بر کشیدند مابقی سپاه ضلالت که دربیرون شهر مانده بودند بعضی در آب غرق شد و برخی دیدند که راه شهر بسته شده است رو ببیابانها نهادند و پراگنده شدند وگروهی در زیر پای اسبان بجهنم واصل شدند تمامی آنصحرا پراز کشته بود محمد بن زید و زهیربن قیس بر آمدند در سرتخته پل قرار گرفتند و سپاه ولشکر بایستادند تا طلوع صبح شد

فتح کردن محمد بن زید شام را

و آگاه شدن مسیب از جنك شام

چون محمد بن زید برسپاه شام غالب گشت نامه به پیش مسیب بن قعقاع فرستاد که امیر بدان و آگاه باش از آنروز که از خدمت شما جدا شده‌ام همه کارها برمراد ما شده است و سه کار زارنموده ایم و چندان ازسپاه شقاوت‌اثر کشته ایم که شمار نمیتوان کرد و کار ها کرده ایم بآل امیه که بعد از این از ما داستانها خواهند گفت اکنون تمام سپاه باندرون شهر فرار نمودند و ما از عقب ایشان تا بدروازه شام رفتند ایشانرا در شهر محاصره کرده ایم و من در سر راه در سر پل نشسته ام میباید که چون نامه من بدست تو برسد اگر

سر میتراشی متراش فی‌الحال بر خاسته با تمام سپاه خود را بمن برسان که داد مظلومانرا از ظالمان بگیریم زنهار زنهار که در آمدن تقصیر مکن والسلام

چون نامه تمام شد قاصد نامه را برداشته بر اسب سوار شد شب وروز میراند تا خود را بمسیب رسانید و احوال بمسیب باز گفت چونمسیب اینسخن بشنید شادمانشد آنکه مسیب نامهٔی بحی خزاعه برای مزاحم عم زادهٔ خود نوشت که ای مزاحم بدون تأخیر برخیزوهزار شترنرو صد بار شتر تیر وکمان و پانصد خروار نفت و قاروره بفرما تدارك کرده بار کنند خود را زودتر بمن برسان که چشم من در راه انتظار تست اما چون نامه بمزاحم در رسید بخواند و از مضمونش مطلع شده بفرمود تا این اسبابها را جمع کنندازاینطرف مسیب يك آدمی بنزد محمدبن زید فرستاد گفت که زود تراین سخن را بمحمد بگو که چون فردا روز شود جنك انداز و آنشامیانرا بمکر و حیله بیرون شهر بیاورید و چون ایشان بشما حمله کنند روی بهزیمت نهید مقدار یکفرسخ بگریزید آنکه رو باز گردانیده مثل تند باد رفته که سر پل را بگیریدتامن از اینطرف خود را برسانم و ایشانرا در میان گرفته دمار از روزگار ایشان بر آریم چون پیغام بمحمد رسید فرمود تا طبل جنك کوفتندونای رزم دمیدند میمنه و میسره‌وقلب‌و جناح را بیاراستند و علمهای الوان بر گشادند اما چون سپاه شام چنین دیدند عمرو عاص فرمود تا دروازه شهر را گشادند و پل بالای خندق کشیده آنکه سپاه شام جوقه بجوقه سوارو پیاده بیرون آمده در برابر صف کشیدند چون‌ازهردوجانب‌صف سپاه آراسته شد بیکدیگر حمله کردند تیغ و شمشیر و نیزه بر هم نهادند و یکدیگررابکشتند محمدوزهیر پشت بر سپاه کرده رو بگریز نهادند ببهانه اینکه ما شکست یافتیم تمام سپاه محمد بن زید از اینکار با خبر بودند و سپاه شام غافل بودند پس شامیان در قفای ایشان افتاده زدند و ایشانرا دو فرسخ از لشکر گاه بدر کردند وآنهائیکه در شهر

بودند همه دویدند بطمع تاراج که از عربان ببرند و تمام رعیت‌وعرب وشهری و بومی و بزرك وکماش و نان پزوعطاروپرتقال فروش و بقال‌وعلاف که درشهر دمشق بودند همه بیرون دویدند و در خیمه و خرگاه مؤمنان در افتادند دست بتاراج و غارت برده تا دو فرسخ راه سپاه شام از عقب مؤمنان رفتند تا بدره‌ئی رسیدند محمد زید از دست راست دره و زهیر از سمت چپ دره هر کدام با دو هزار سوارجرار بطرف شام‌باز کشتندومثل تیری سخت که از کمان بیرون جهد اسب دوانیده آمد سر پل را گرفته ومابقی سپاه‌با ارقم بن غارب از پیش سپاه دست بتیغ‌ونیزه کرده کافرانرا میکشتند ومیانداختند که ناگاه ازروی بیابان گرد عظیمی پیدا شدوباد گرد هاراچاك کرده‌درمیان گرد هشتاد پرگار علم نمودار شد نشانه هشتاد هزار مرد جرار خنجر گذار مؤمنان حیدر کرار میآمدند در قلب سپاه مسیب ابن قعقاع خزاعی بیرون آمده براسب اژدر پیکر سوار شده یك علم سبز بر سر او گشاده بودندوسپاه گرداگرد او رافرا گرفته بودند چونمسیب‌باسپاه فراوان در رسید بلشگریان گفت تیغ‌ازمیان‌بر کشیدند و مانند گرك گرسنهٔ که در رمهٔ گوسفند افتد بمیان آنظالمان افتادند بهر کس که رسیدند سرش را انداختند آنقدر کافرا را بکشتند که صحرای دمشق از خون دلیران دریا شده بود

محمد بن زیدوزهیر جنك کنان آمدندومسیب‌رادیدندوسلام بیکدیگر کردند مسیب بپهلوانان تحسین‌و آفرین گفته گفت که خدایتعالی‌وعلی مرتضی‌از شما خوشنود باشند پس محمدبن زید و زهیر بن قیس پشت بر پشت یکدیگر کردند و تیغ را بدو دست گرفته آن ظالمانرا در پیش کردند مثل باد خزان که برك درخت را میریزد آنکافرانرا از پشت زین بروی زمین انداختند و لشگر شام از بالای برجها تیرونیزه و کلوخ وقارورهمیانداختند چونمسیب اینحالت را بدید از اسب پیاده شدوتمام سپاه را پیاده کرد دامن زره را بکمر

زدند مسیب پیش افتاده همهٔ لشکر از قفای او تیغ برهنه بدست گرفته میزدند و میانداختند

بیت

مسیب بلـی پهلوانی کزین بسی کرد بر مؤمنان آفرین

گویند که تمام مرد و زن و غریب وبومی وشهری همه آنروز در جنك بودندواز بالای برجها سنكوکلوخ میانداختند هرکس در گوشهٔ جنك میکرد مسیب خدا را یاد میکردوصلوات بر مصطفی و مرتضی میفرستاد و میگفت که المؤمنان بکوشید درنك مکنید و شهدارایاد کنیدواین کافران رامجال ندهید اینها همان قومند که امام حسین مظلومرابکشتند و سر مبارك او رابنیزه زدند و بشام آوردندوحضرت دعا کرده بود که خدایا شخصی را برقوم مروانیان مسلط کن تا بر ایشان رحم نکند چنانکه این ملعونان رحم نکردند اکنون دمار از روزگار این کافران بر آورید بدوستی حضرت امامزین العابدین که مقصود من از این جنك و جدل آنست

آنگاه جمله سپاه بیکبار حمله کردندوخود را بر آنشامیان زدند وآن سپاه رااز جای‌بر کندندوبشهر گریختند و سر پل را از ایشان ستاندند وایشان به پس دروازه رفتند و دروازه را بستند مسیب از پـل گذشت به پیش دروازه رسیدوجنك انداخت ودر دروازه آنقدر سپاه کشته شده‌بودکه رهگذر مرکب نبود مسیب و زهیر و محمد بن قیس و تمام سپاه سپر ها را برسر کشیده جنك میکردند و از بالای برجها قاروره که مثل برف ببارد کلوخ‌وسنك وتیر میباریدند مسیب همانجا آب طلبکرده وضو ساخت و روزه‌رابگشودومسیب از آنروزی که حضرت امام حسین‌را شهید کرده بودند هرگز روزها بیروزه نبود وچیزی نمیخورد القصه مسیب و سپاه آنشب را نخوابیدند و تاراج میکردند و در هر گوشه شامیانرا آتش میزدندوشعلهٔ آتش بر فلك میرفت آنچنان فریاد وغلغله بشهر دمشق افتاد بودکه زنان‌و مردان وخرد وبزرك از ترس جان خود آنشب

بخواب نرفتند یزید همینکه از اینحالت واقف شد رنك ورویش زرد شد ومردان حکم وعمروعاص را طلبید و گفت صدهزار لعنت خدابر عبیدالله زیاد که اینها همه ازشومی اوست که بما میرسد اگر آنحرامزاده سرپسر ابوتراب رادر کربلا نمیبرید ما را اینهمه رنج وعناد نمیرسید وملك ولایت ما بسلامت ماندی از این نوع سخنان بگفت و نمیدانست که این درد راچه درمان کند وچه چاره سازد شب یزید لعین با ایشان رازمیگفت وازترس سپاه مسیب خواب نمیکرد آنشب درتمام کوچه ومحله ها مشعل وچراغها و فانوسها روشن میکردند وهر کس در فکر سرخود بود که تاصبح صادق سر دمید آنکه یزید بامهتران ملاحظه کرده دیدند که بیرون رفتن سپاه مصلحت نیست، دروازه ها را محکم بستند چندین هزار کس در پس هر دروازه گذاشتند.

یزید گفت زنهار نگذارید که باندرون شهر کسی بیاید اما روایت کنند این جنگها که از اول تا آخر شده بود یزیدهرگز بیرون نرفته بود و پا باسب نگذاشته بود و براسب سوار نشده بود و از بسکه نخوت داشت از بسیاری کبر وجلال از ایوان هم بیرون نیامده بود اما اکنون ازترس سپاه مسیب همه روزه براسب کوه پیکر سوار شده خادمان چترسیاه بربالای سراو برسم بنی امیه میبردند تابیامد درمیدان و بازارشهر بایستاد ومردم ازخواص وعوام چون اورا بدیدند برزمین افتاده سجده کردند آنملعون ایشانرا نوازش کرده گفت زینهار در کار خود مردانه باشید و دل بمرك نهید تا کارزار برشما آسان شود اما از اینجانب مسیب پیاده شد وهمه لشکر پیاده شدند آنروز تاشام جنك مینمودند از بالای برج سنك میزدند و برسر مغز سپاه می‌انداختند تا چندان سپاه بر آن دروازه کشته شد که دروازه شهر ناپدید شد مسیب و سپاه دیدند که نمیشود دروازه شهررا بگیرند مسیب گفت ایمومنان سوار شوید که از دروازه بگذریم بفرمود تا سپاه جمله سپرها درسردست کشیدند وچندان ازآنکافران بکشتند

که بیحساب بودوشامیانرا زیر وزبر کردند امـامسیب و محمد وزهیر هر چند سعی کردند که تمام شهررا بگیرند میسر نشد از آنجهة که در آنشهردربندها و حصار هـا ازسنك مرمر ساخته بودند وهفت دروازهٔ توی درتوی در آنشهر بود مسیب یکی‌از آنرا گرفته بودباقی مانده بود .

القصه آنشب تمام سعی و کوشش می کردند تا نصف شب بگذشت و مأیوس شدند ناگـاه دریای لطف و مرحمت خالق عالم بجوش آمد وسپاهی‌از بیابان در رسید لشکر نگاه کردند مزاحم خزاعی را دیدند که باهمه ساز آلات که مسیب سپرده بود بیامد چونمسیب از آمدن مزاحم خبردارشد گفت اسبابها که خواسته ام آوردی عرضکرد که‌نردبان وتیر و کمان ونفت و قاروره بیحد آورده ایـم پس مشعلها را در آنشب سوزانیدند کـه شب را مثل روز روشن کردند واسبابها بتمام قسمت کرده هر کس را بکاری گماشت تاکه صبح شدنماز خوانده خود را مکمل و مسلح ساخته دامن زره را بالا زده فرمود تا قاروره اندازان در پیش سپاه و ازعقب کمانداران بعد از آن خلق را فـرمود تابیل و کلنك و نردبان برداشته بجنك آیند از آن طرف خبر بیزید پلید بردند کـه چه نشسته‌اید روزقیامت که خدایتعـالی نشان داده‌است امروز است و در شهر دمشق پیدا شده‌است که مسیب بدینسان و جنك بمیدان درآمده است و شك نیست که امروز شهررا میگیرد و تمام زن و فرزند دمشق را دستگیر کنند ای امیر تا چند درقصر و ایوان خواهی نشست که از این صعب‌تر وسخت‌تر روزی نخواهد شدآنملعون گفت چون کنم عرضکردند که مصلحت آنست که از شهر بیرون آمده سوار شوی تالشکر شما دل قوی‌وجری شوند تا باجان ودل جنك کنند چون یزید اینسخن را بشنید برخاسته سواره شده از ایوان خود بیرون آمده شش هزار کس باسلاح جنك ملوکانه همراه او بودند و هزار غلام ترك تیر انداز که همه شبها در یمین و یسار او بودند و یزید احمقی بود سیاه چهره

و قبـای زر دار بالای قبا پوشیده بود و علم سیاه بـرسم آل بنی امیه بر سر او میداشتند

چون تمام لشگر یزید را بدانحال دیدند همه بیکبار خروش کردند و سپاه یزید بسپاه عرب در افتادند و یکبار حمله کردندچون‌مسیب چنین دید بانك‌برسپاه مؤمنان زده گفت بکوشیدای‌مؤمنان آل‌احمد مختار مرك بکرامت خوبست این بگفت‌ودست‌برقبضهٔ شمشیر کرده‌درمیان دروازه بجنك درپیوستند و های هوی مردان بگردون دوار رسیده‌از صدای گرزگران گوش آسمان کر شد از آنجانب چون یزید آن هول وفزع‌ورستخیزرابدید عمرو عاص راطلبیده لشگر را باو سپرد خود از آنجا باز کشته‌بایوان خوددر آمده‌درفکر واندیشه بود کـه چه تدبیر کند کار بسختی رسیده بود پس یزید فـرمود تا هزار شتر بیاوردندواسباب آنهارادرست کردندوگفت که اگر کار دیگرگون شودبیرون رفته خود را بکوه لبنان رسانم واز دست مؤمنان خلاص شوم‌از آنجانب محمد بن زیدوزهیر بن قیس‌ومزاحم بیکبار حمله کردند پشت‌برپشت یکدیگرداده تیغ زدند یك دروازه مانده بود که بگیرندد رآنجا سپاه بی اندازه بود مسیب گفت ای یاران وقت نماز شام رسید سعی باید کرد تا خود را باندرون شهر افکنیم که اگر امشب صبر کنیم شامیان قوت میگیرندوکار ما دشوار شوداین بگفت و یك نعر از جگر بر کشید چنانکه آواز نعره اوده فرسخ راه بـرفت آنکه مثل رستم داستان خودرابسپاه شام زدند ودر یمین‌ویسار شمشیر میزدند تا آنسپاه را از جای‌بر کندند و باندرون دروازه ریختند دروازه را نیز تصرف کرده از شامیان گرفتندوصلوات بر مصطفی‌ومرتضـی‌و سایر شهدا میرسایدند چنانکه ملائکه با آنها موافقت کرده آنشب آتش بشهر وبازار زدند مشعلهـا روشن بود اهل شام کلا از در و بام تیغ و کلوخ‌وسنك میزدند بر اهل اسلام و اینها سپر بر کشیده آنها رااز بامها فرو ریخته هلاك‌میکردندعمروعاص‌ومروان

چون اینحالت را دیدند گریخته‌وسراسیمه نزد یزید آمده گفتند که کار ازدست
رفته پس یزید و عمرو عاص و مروان با چند نفردیکر گریخته در شب خـودرا
بکوه لبنان رسانیدند و آن نازونعمت و پادشاهی وتاج‌وتخت و زندگانی‌مبدل
بفلاکت و نکبت شدو در کوه لبنان بعبیدالله زیاد لعنت میکردند میگفتند که
هر چه بما کرده عبیدالله زیاد کرده و اینها همه از شومی آنلعین بود اما مسیب
باندرون شهر داخل شد دید در هر کوچه وراه‌و محله درخت افکنده اند وبا
زنجیر ها بیکدیگر بسته بودند مسیب فرمود تا چندان نفت و قاروره بر آن
درختها ریخته آتش زدند که تمام سوخته شد راه گذار ها خـوب شده سپاه
بگذشتند آنشب جنك میکردند تا روز روشن شد روزدیکر هم جنك کردند
تا چهار شبانه روز جنك میکردندنه مردم شهر و بازار ونه مسیب‌فرست طعام
خوردن نبود و محمدبن زید و زهیربن قیس و مزاحم در نزد یکدیگر بودند
باقی پیاده از عقب ایشان میرفتند و میزدند و میکشتند تابرسر میدان خـاص
یزید رسیدند مؤمنان بیکبار بیل و کلنك برداشته قصر آنملعون را از بیخ
بر کندند و هر چند سعی کردند که یزیدومرو ان‌وعمرو عاص‌رابیابند نیافتند
مسیب درسر میدان ایستاده کوش کرد که صدای الحذر الحذر برمیامدمسیب
چون آواز زینهار اینجماعت بشنید فی‌الحال حکم کرد که منادی ندا کرد که
وای بر آنکسی که بعد از این یکتن را بکشد مردم دست از غارت کشیدند
آنکه بفرمود تا آب بر آتشها ریختند و آتش فرو نشاندند دنیا روشن شده
مردم یکدیگر را بشناختند اما چون‌روز شد بمردمان شهر معلوم شد که یزید
پلید گریخته است و سپاه او پراکنده شده مردمان‌جمله بزنهاردرآمدند وتیغ
از دست ریخته بنزد مسیب پناه آوردند و امان خواستند مسیب از سر خون
ایشان در گذشت و گفت ای شامیان بیحیا امام حسین (ع) چه کرده بود کـه
او را کشتید و اهل و عیال او را اسیر کردیدو سربرهنه‌وپای برهنه شهر بشهر

و دیاربدیار گردانیده گفتند که خدایتعالی شاهداست که‌ما را ازاینحادثه خبری نیست و آنهائیکه باینکار راضی بودند همه بجزای خود رسیدند و مابقی هم میرسند ما را عفو کن بخاطر جناب مصطفی و مرتضی وجناب امام حسین شهید دشت کربلا و جناب علی‌اکبر و جناب علی اصغر وامام‌زین العابدین (ع) مسیب از سرقتل آنها در گذشت .

گریختن یزید پلید بکوه لبنان

اما چنین روایت میکنند که چون یزید پلید گریخته بکوه لبنان رفت مسیب دمشق را بگرفت وبدار الاماره داخل شد و دربالای تخت یزید نشست وفرمود تا از بازار شهر آتش فرونشاندند وتمام اسباب خود رابشهر در آوردند و فرود آمدند

آنگاه بفرمود تا در شهر دمشق هر کوشك وقصر که از درخت ساخته بودند همه را از بیخ بر کندند و در تمام شهر دمشق یك خانه آبادان نماند همه را خراب کردند هرچه شامی مبغض که میدیدند سرش را میبریدند وعیال ایشانرا میبردند و مال ایشانرا تاراج میکردند و هرکس ازتخم یزید و مروان بوده همه رو بگریز نهادند و چند هزار کس بمشهد مبارك جناب امام حسین پناه بردند در آنزمان که سرامام حسین رادرشام بردند .

بنا بروایتی که آن‌سررا در شام دفن کرده بودند چون این مقدمه‌واقع شد مردم شام بآن آستانه پناه برده بوسه بر خاك مبارك او میدادند بمسیب خبر دادند که صد هزار خلق بمشهد جناب امام حسین پناه بردند مسیب و محمد بن زید بسیار گریستند گفتند ایحرامزادگان شما درکربلا حضرت امام حسین را مهلت ندادید اکنون خدایتعالی آنظالمانرا بمکافات رسانید ومن‌همه شما را بخاك این آستانه بخشیدم واز خون‌شمادر گذشتم پس مسیب فرمود تا چاه وخندق کندند ومردگان شامیانرا چهل وپنجاه نفر بیك چاه افکندند تا

ده روز مردم شهر دراین کار بودند تا شهر وبازار از مردگان خالی شد آنگاه مسیب بفرمود آنهمه بیل و کلنك که آورده بودند همه را حاضر کردند گفت که تمام شهر بند و حصار و برج و بارو بر کندند و بر آب خندق ریختند که هرگز گمان نکردند که در آنجا برج وباروست

القصه پس از چند روز خبر آوردند که در بیرون شهر دمشق جائی‌است که اورا کردان میگویند واز آل بنی‌امیه و یزید چندین هزار مردخردوبزرك از ترس تیغ مومنان در آنجا پنهان شده‌اند دراین فکر واندیشه‌هستند که فرار کنند و جان‌خود را بسلامت برند چونمسیب این سخن شنید دوهزار دینار بر آنمرد بداد که خبر آورده بود آنکه زهیر بن قیس را دو هزار سوار همراه کرده بدان‌ده فرستاد که همه راگردن ریسمان بسته بیاوردند وتمامی‌راکشتند و خانمان ایشانرا آتش زدند آنکه زهیر و مزاحم حوالی شهر را میگر دیدند و هریزیدی‌رامیدیدند میکشتند و بعضی راگرفته پیش مسیب میآوردند آنکه مسیب فرمود تا درهای زندان یزید را بگشادند وهمه‌اسیرانرا بنزدیك آوردند آنهائیکه یزیدی و مروانی بودند آراد کردند چونمسیب دست ازقتل‌وغارت بداشت هر روز بقصرهای ظلمان میرفتند و ازخانه های امرای شام صد هــزار خانه پیدا کردند که در خانهٔ صدهزار خروار طلا بــود و مسیب گنج بدست آورد که یزیدبدست خود گذاشته بود سر آن‌گنج بدست خود بگشادچندان زر و سیم دید که شماره آنها راکسی نمیدانست در آن‌گنج دوهزار شمشیربود غلافسان از زر وسیم سرخ بود بیست هزار زین بود همه را زر ولعل و فیروزه نصب کرده بودند و پانزده هزار کمر زرین بود دیگر چند خروار مروارید و یا قوت وزبرجد وگوهر شبچراغ بود که از زمان ابوسفیان بیزید رسیده بــود مسیب چون آن گنج را دید در تعجب بماند ودر صنع صانع عالم حیران مانــد که اینقدر مال بکافران داده آنکه فرمود تا صد هزار قطار شتر بار کردنــدو

بحی خزاعه فرستاد آنگاه فرمود اسیرانی که تخم یزیدی و مروانی بود گرفتند و بیاوردند مسیب چون نگاه کرد هزار کس از زن و مرد و فرزند و خویشان مروان حکم بود و هفتصد تن از اهل و عیال وخویشان عمر وعاص بودچهارصد وهشتاد کس از تخم یزید معاویه بودند.

چونمسیب برایشان نگاه کرد اسیران کربلا بیادش آمد تمام سپاه ولشگر گریستند آنگاه محمد زید گفت که باید اینها را همه از تیغ گذرانیم مسیب گفت صلاح آنست که ایشانرا در بند نگاه داریم که تا آنوقت که یزید لعین تمام عورات را که در کربلا اسیر کرده بما دهند بعد از آن هرچه کشتنی باشد بکشیم و هر چه آزاد کردنی باشد آزاد کنیم محمد بن زید آفرین بر مسیب کرده گفت صلاح آنست که تو فرمودی پس چندان سازو سلاح و گرزوشمشیر بسپاه خود بخشید که همه سپاه توانگر شدند و از بسیاری مال بتنك آمدند و چندین هزارخروار زر و سیم و گنج و مال برای حضرت امام زین‌العابدین نگاه داشت که‌چون ازبند خلاص شود پیشکش قدوم مبارك سازد اما روایت میکنند که مسیب را وزیری بود که او را شادان میگفتند و مرد شجاع و هوشیاربود وبسیار دانا او را پیش‌خودطلب کرده گفت میباید که دویست‌سوارسپاه‌برگزیده باهمراه خود در کوی علا بروی و در آنجا سعدبن زیاد با چهار پنج نفرپنهان شده ایشانرا گرفنه نزد من آوری که همه دشمنان خاندان حضرت امیر هستند شادمان زمین خدمت بوسیده و بادویست سوار رفتند و در خانه آنلعین را فرو گرفتند پنج نفر لعین را با سعد بن زیـاد ریسمان بگردن کرده پیش مسیب فرستاد مسیب گفت اگر خواهید جان شما بسلامت باشد بامامت حضرت امیر اقرار کنید آنملعونان گفتند خدا ما را باعلی آشنا نکند مسیب گفت چرا گفتند علی ما را جفاع های بسیار کرده ما او را مسلمان نمیدانیم هر کس او را برخود امیر داند ما اورا مسلمان نمیدانیم مسیب گفت یزید و مروان‌حکم وعمروعاص

و یاران ایشان در کجا پنهان شده اند سعد گفت بکوه لبنان گفت کجاست و چکونه جائیست گفت جائیست که سر باوج فلك رسانیده درسر آنکوه قلعهٔ هست که انوشیروان عادل بنا کرده است واگرچهل سال مردم در آنقلعه جنك کنند نتوانند گرفت اکنون یزید بآنجا رفته است وجناب امام زین العابدین را بدانجا برده است

حونمسیب اینسخن بشنید روی بجانب سپاه خود کرده گفت مرددلیری میخواهم که سپاه برداشته ازعقب ایشان رفته بنزد خود بیاورد بعد از آن سعد راگفت که من‌عهد کرده‌ام ترا نکشم برخیز بهر جاکه خواهی برو سعد ازپیش مسیب برخاست که برود محمد بن زید اورا بنزد خود طلب کرده گفت برات آزادی از امیر گرفتی گفت نگرفتم گفت بیا تا برات آزادی ازامیر بگیرم که لشگر بگذارند بروی چون پیش آمد محمد بن زید تیغی بگـرد آنلعین زد که سراورا ده قدم بکنار انداخت خبر بمسیب رسید گفت شکرخداوآفرین بر توای محمد مسیب‌چند هزار مرد ازسپاه بحوالی‌شهر فرستاده بود که‌هر کجا اولاد معاویه از زن و مرد ببینند بگیرند و شصت نفر بزرگان ایشان در فلان مقام بود مسیب جمعیت فرستاده ریسمان درگردن آنها نموده بیاورند همچون اسیران هند وحبش مسیب فرمود تا ایشانرا بر سر کوحه ها و بازارها کردند وکشتند تاعبرت دیگران باشد آنکه محمد بن زیدرا طلبیده فرمود میخواهم روز جمعه‌بمسجد جامع دمشق بروم ونماز بگذارم مصلحت آنست که لشگری سوار شوند بدروازه دمشق رفته در آنجا چندان آرام گیرند که از نماز فارغ شوم بعد از آن بیایند محمد بن زیدگفت هرچه تدبیر کنی نیکو می‌باشد

بمسجد آمدن امیر مسیب

اما راوی روایت میکند که چون روز جمعه وقت نماز شد مسیب‌روی

بمسجد نهاد چون باندرون مسجد جامع داخل شد چشم او بر منبر افتاد نعره کشید بیهوش شد یاران او را بهوش آوردند بگریست و گفت ای یاران مشك وگلاب حاضر کنید فرمود تا آن منبر رابشستند و پاك گردند و بعد از آن آهی برکشیده گفت که چندین‌سال بربالای این منبر ناسزای حضرت امیر(ع) گفته اندآنکه فرمود مهر ونام خلفای ثلاثه وابوسفیان ومعاویه و یزید رامحو کنند و بعد از آن نامهای مبارك چهارده معصوم درمحراب نقش نمودند آنکه با تمام شهر ومومنان نمار جمعه بگذا ردند بر بالای منبر رفته خطبه با کمال فصاحت و بلاغت مشتمل برحمد و ثنای الهی و مدح منقبت حضرت رسالت ادا کرد بعد از آن مناقب وفضایل اسدالله الغالب و ازمصیبت و محنت نوردیدگان آنحضرت امام حسن وامام حسین و ازظلم ظالمان که باولاد آن حضرت کردند یك بیك باهل مسجد بیان نمودند و اهل مسجد همگی وا محمدا وا علیا و واحسناو واحسینا گفته ناله وزاری کردند وبعدار آن گفت که صد هزار لعنت خدا بر ابوسفیان ویزید ومعاویه پلید و توابع ولواحق ایسان باد خلق همه بر آنملعون لعنت کردند چونمسیب این سخن بگفت ازتمام مردم ناله و افغان بر آسمان بلندشد مسیب از منبر بزیر آمده در جای خود قرار گرفت پس این خبر در کوه لبنان بگوش یزید رسید که مسیب شهر دمشق را خراب کرده هرگنج وخزینه که پنهان کرده بودند همگی را بیرون آورد وعمارتها وخانه های اعیان و اشراف شام را که با زحمتهای بسیار ساخته بودند همه را خراب کردند علی الخصوص عمارت یزیدپلید و برجهای‌حصارقلعه را ازبیخ بر کنده بخندق ریخت در تمامی شهر خانه قابل سکنی نیست

چون آن ولدالزنا اینسخن بشنید غم برغم بیفزود و دل او کباب شده دست درازکرده گریبان چاك کردهٔ دست برزمین زد وخاك برزمین افشاندگاهی نشست وگاهی‌سربزانوناله وزاری کرده گفت دریغا ازآنچه‌بمارسیده‌است‌دریغا

سرای وخانمان و باغ و بوستان من دریغا آن دمشقی که مانند بهشت کرده بودم دریغا خزاین وگنجهائی که از دور ابوسفیان ومعاویـه جمع کرده بـودم دریغا و واویلا و واجدا واسعادتا و واعترتا که ننك و ناموس من از دست رفته خلاصه آنملعون ازاین سخنان گفته ناله وزاری کرد مانند سك دیوانه‌ازجای خود برخاسته برحرم خود رفت و در حرمخانه نشست و بازنان خود مشورت کرده گفت چندانکه کوشیدم ثمر ندارد کار باینجا رسیده تدبیر آنست که‌پسر زادهٔ ابوتراب را آورده سرش را ببرم که اینهمه بلاها را که بمن رسیده است از جهت امام‌حسین و پسر اوست تامن اورا نکشم تسلی خاطر من نخواهد شد و دل من‌قرار نمیگیرد اما آنملعون را دوزن مومنه بود و عمل خود را پنهان میداشتند و یـزید خـاطر ایشان را می خواست گفتند ای امیر بر زخم آدم زخمدار مرهمی باید گذاشت که به شود نه اینکه داغ‌بر بالای داغ بکشی‌که بدتر شود کار شما از آن جور وظلم که باولاد مرتضی درکربلا گردید بـاینجا رسیده است حالا میخواهی که جور تازه علاوه کنی برای این عمل بعداز این چه برسر تو خواهد آمد اگر دمشق خراب شده مال و ملك تو بباد فنا رفته ولیکن خاطر تو هنوز ازدل دوستانت بیرون نرفته است اگراینکار کنی‌مسیب سپاه برداشته باینجا بیاید این قلعه را محاصره کنده دراین کوه ازگرسنگی‌و تشنگی هلاك شویم آنوقت چه خواهی کرد آنحرامزاده چون از زنان ایـن بشنید قهرکرد و برایشان دشنام داد از حرم بیرون آمده بر سرتخت نشست و کسی رافرستاد حضرت‌سید سجادرا بیاوردند دستها بسته درحضور آنحرامزاده نگاهداشتند آنملعون گفت ای‌پسرزاده ابوتراب هیچ میدانی‌که ازتو بما چـه رسیده است همین لحظه بفرمایم تاسرترا ببرند جناب ام‌کلثوم که عمهٔ آنحضرت بود با هردو دست دامن امام زین العابدین راگرفته فریاد کرد که این‌چه ظلم و بیداد است‌که میکنید هرچند آنمظلومه فریاد کرد التماس او بجائی نرسید

آنحرامزاده دستور داد این زنانرا بیرون کنید ام کلثوم فرمود ای یزید برای خاطر خدا دست از او بردار که پدر و برادرش را کشته‌ئی داغ پدرو برادرش بر او بس است‌واز نسل برادرم امام حسین همین مانده است‌وغیر از این محرمی نمانده اگر این کودك را بکشی جمله زنان بیمحرم‌وبیمونس خواهند ماند ای لعین بعوض این کودك همهٔ ماراُبکش‌وماراز این‌زندگی آزادکن جناب‌ام کلثوم هر چه التماس کرد آنحرامزاده قبول نکردودل مردهٔاو نرم نشد خبر بمروان و عمرو عاص دادند آندو ملعون از جای بر خاسته سروپا برهنه بحضوریـزید دویدند و جامه هاراپاره کردند فریاد بر آوردند ای امیر تدبیرنه اینست مسیب همچنان آتش است در فکر آن باش که آتش‌رابنشانی نه‌آنکه آتش رادامن زنی ای امیر از زنان و دختران خرد وبزرك ماقریب بهشت هزار نفر در دست مسیب اسیرند همه‌رادربند نگاهداشته بامید آنکه امام زین‌العابدین راخلاص کنی اگر تو اینرا بکشی در یکساعت هشتهزار نفر را بکشد این کار عاقلانه نیست بر قوم دمشق‌وبر ما رحم کن خلاصه ازکشتن این‌اسیر ترا فایده نمیرسد یزید جوابداد پس تدبیر اینکار چیست عرضکردند ای امیر تدبیر آنست کـه امام زین‌العابدین یك نامه بمسیب بنویسد که این اسیران تو که‌درپیش اوست بفرستد و دست از جنك باز دارد و از آنجا روی بعراق نهد چون مروان و عمرو عاص آنسخن بگفتند امام زین العابدین فرمود ایمروان من نه پادشاهم و نه امیر ونه‌سپهسالار ، یك اسیرم که‌دربندوزنجیرم مگر مسیب بامر وفرمان منست که بگفتار من باز گردد یقین میدانم که سخن مرا قبول نخواهد کـرد ولیکن چون شما میگوئید مینویسم شاید کـه قبول کند مروان جوابداد ای پسر زادهٔ ابو تراب شما بنویسید اگر قبول‌کند فبها و الا یزید را بر شما حجتی نباشد حضرت قبول کرده آنکه مروان دستور داد کـه دوات و قلم آوردند حضرت بمروان فرمود که تو نزد یزید رفته از او بپرس که نامه را بچه نوع

بنویسم مروان بر خاسته پیش یزید رفت حضرت تا آمدن مروان حکم نامهٔی در پنهان نوشت .

نامه نوشتن حضرت زین العابدین بمسیب نامدار

اول ابتدا میکنم بخـدای کریم ذوالجلال و ثانیاً بمسیب وای عموزاده من محمدبن زید بدانید و آگاه باشید که مارایزید لعین مـانند مرغ درقفس آهنین کرده است بحال شدید شب‌وروز گریانیم وبعذاب‌رنگارنك‌نگاه‌میدارند با گرسنگی هر روز غلامان یزید قدری جو درشت و قدری آب گرم پیش ما میآورند و ما بهمان اکل و شرب قانع شده ایم‌وسروپا برهنه و بیطاقت شده‌ایم هر روز هزار بار بمرك خود راضی میشویم و رویهای عمه هایم بسکه بـروی آفتاب نشستن پینه بسته است باین زندگانی بسر میبریم وچند دفعه یزید اراده قتل من کرده است اما تقدیر الهی مانع شده است اینحال ماست که‌شما نوشتم از صد یکی رامعلوم شما نکرده‌ام ای مسیب یزیدحکم کرده است که من‌نامه بنزد شما بنویسم که‌تو دست از ایشان بـرداری و جنك را رها کنی از زبان آن لعین است باختیار من نیست

الحاصل نامه خود را تمام کرده با مهر مبارك‌مزین فرمودوپنهان داشت تا کسی نبیند از آنطرف مروان حکم از پیش یزید آمده‌درپیش‌امام نشست و عرضکرد ای زادهٔ ابوتراب نامه‌رابنویسید آنحضرت نوشت که ای مسیب بدان و آگاه باش که تا حال بسیار خونها ریخته و این کارها که تو کردی هیچکدام بامر من نیست و من ترا نفرموده‌ام این جنك‌وجدل تو بکین پدر و برادرت که در صفین کشته شده اند از جهة آنهاست‌ببهانه که‌خون امام حسین را میطلبم‌تو میخواهی که بما خدمت کنی ولیکن مـا رابعذاب انداخته‌ئی چون این نـامه بتو رسد در ساعت آهنك عراق کن واز این‌ملك وولایت دست بردار تا رضای

من بعمل آید این نامه را مهرنموده بدست مروان داد آنملعون نامه را پیش یزید برده آنلعین خواند و گفت خوب نوشته است آنکه بمالك بن ضیغم داده بنزد مسیب فرستاد اما مالك از دوستان حضرت امیر بود که همیشه در پنهان بحضرت امام زین العابدین خدمت میکرد و درقصریزید بود مالك نامه رابگرفت و بنزد امام زین العابدین آمده عرضکرد پدر ومادر من فدای شما باد این نامه را یزید داده است که پیش مسیب ببرم چنانکه شما پیغام داری اعلام فرمائیدتا بمسیب بگویم حضرت فرمود ایمالك خدا بر تو رحمت کند نامه ئی دارم باید که بمسیب رسانیده جوابش راچنان بیاوری که هیچکس نداند مالك نامه را بگرفت و پنهان کرد وخودرا بشهردمشق رسانیده بپیش مسیب آمده سلام کرد اول نامه یزید را بدست مسیب داد چون مسیب نامه رابخواند سربزیر افکنده باندیشه فرورفت که اینچه نامه ئیست که حضرت نوشته است آخرالامرفرمود که هیچ شك نیست که این نامه رابامریزید نوشته است پس مالك نامه پنهان را درآورده بمسیب داد مسیب چون ازمضمون نامه مطلع شددست برسرزده فریاد برآورد فرمود وای برحال ماکه بخواب رفته ایم و در غفلت مانده ایم و فردای قیامت چه جواب خواهیم داد که عترت اولاد رسول دردست دشمن اسیرند القصه مسیب بعد از ناله و فغان جواب نامه را باینطور نوشت که اولا حمد میکنم بنام خداوند کریم دوم نامه کمترین نرد توای امامزاده عالمیان بدان و آگاه باش که من اینجا بامر و فرمان شما نیامدم که بفرمودهٔ شما باز آیم و اینولایت که گرفته ام بضرب شمشیر است نه بقول شما بنده هرچیزی که کرده ام بفرمان خدایتعالی نموده ام وبقول رسول وهرچه در قوت دارم خواهم کرددرین خصوص منشور نامه در دست دارم تو چه خیال داری و من هنوز کار ها را تمام نکرده ام بعد از این بگوش مبارك شما میرسد که ملك شام و دمشقرا چگونه خراب خواهم نمود و دیگر هشت هزار از قوم بنی امیه گرفته ام و در

بند و زنجیر نگاه داشته‌ام میخواهم در یکروز تمامیرا سربریده شام را خراب
کنم وقتیکه ازاین کارها فارغ‌شدم چندان سپاه عرب وشام بکوه لبنان میفرستم
که سرش در کوه لبنان باشد و آخرش در دمشق آنکه یزید لعین را بیاری‌خدا
گرفته بعقابین‌میکشم ودر برابر آفتاب آنقدرنگه میدارم‌که ازبدن نحس آنلعین
روغن بدرآید تا عبرت دیگران باشد چون اینکارها بقدرت الهی کردم‌اگربعد
از این بمیرم آرزو در دلم نخواهد ماند چونمسیب نامه را تمام کرده بدست
مالك داد و جواب نامه امام را که پنهانی فرستاده بود بداینطریق نوشت عرض
کمترین بخدمت امام عالمیان که ای مولای من بدانکه آنچه قلمی فرموده
بودید رسید تمام سپاه‌واعیان واکابر گریه وزاری بسیار کردند تراءعلوم باشد که
هرچه اینغلام کرده ومیکنم وخواهم کرد از خون ریختن و شبیخون ومصاف و
قتل و کوشش مقصود دیگر ندارم مگراز برای خونخواهی‌حضرت‌امام حسین
و خلاصی آنبزرگوار و عیالات آل اطهار و بتوفیق قادر متعال و دعای آن امام
مظلوم اگریزید بهرجافرارکند بیرون‌آورم وداد مظلومان‌را خواهم‌گرفت ای
مولای من اگرچه در زندان اسیرید اما دل فارغ دار و ازتیغ ونیزه یزیدمترس
که بنده ترا از دست آنحرامزاده خلاص کنم و بعد از چند روز انشاالله آنقدر
لشگر بکوه لبنان بر آورم و خاك کوه لبنان را مانند سرمه سازم و یزید و
متابعانش را بزاری زار بکشم وآنجناب را با اهل حرم با عزازواکرام بدمشق
آورم و آنچه در این مدت بتصرف آورده ام بشما خواهم داد و السلام چون
مسیب نامه را نوشته مهرکرد و پنجهزار دینار زر سرخ بمالك داد و روانه‌کرد
ویکعدد بازوبندی که خراج یکساله ولایت شام بود بخدمت امام زین‌العابدین
فرستاد چون مالك نامه را گرفت روانه شد تا بنزد یزید رسیده نامه را بیزید
داد آنملعون خوانده خشمگین شد روی بامیران نموده فرمود بمروان و
عمرو عاص بگوئید که تدبیر چیست با این رافضی‌چه باید کرد چون یزیداین

سخن بگفت ربیع سخندان زمین خدمت ببوسید و عرضکرد ای امیر اجازه ده تا من بگویم چه بایست کرد یزید جوابداد بگو ربیع عرضکردای امیر ترا از نگاهداشتن این اسیران چه فایده است نه از ماندن ایشان در بند و نه از آزردن آنها نفعی بما میرسد باید ایشانرا بنزد مسیب فرستاد تا خودمان آسوده باشیم ای یزید یقین بدان که مسیب جناب امام زین العابدین را بسیار دوست میدارد اگر این اسیران را بنزد او ارسال کنی ممکن است آتش را فرو نشانی بجز اینکار تدبیری نیست پس یزیدیکی از حاجبان را بزندان فرستاد تا امام زین العابدین را با تمام عورات بیاوردند چون یزید چشمش بر آنحضرت افتاد فرمود ای پسر زاده ابو تراب اگر من تو را بنزد مسیب فرستم توهم چون جد و پدر خود بر من خروج میکنی یا نه حضرت فرمود ایملعون خدایتعالی میداند و شما هم میدانید که آن خلافتی که میکنی صاحب آن صاحب ذوالفقار بود که پدر تو ناحق ستاندودیگر آنلعین که ناماوعمروعاص است باعث این فتنه هاست که پدرمرا در کربلا شهیدنمودند اگر چه پدرتومعاویه بعموی من امام حسن زهر داد ولیکن اینکار شنیع را پنهان نمود اما اینچنین ظلم صریح که تو کردهٔ و میکنی پدر پلیدتو نکرده است چون یزید اینسخن شنید آتش خشمش شعله ور شد سوگند یاد کرد که اگر سرمرا ببرند من دست از تو بر ندارم‌تاتورانکشم چون مروان وعمروعاص این بشنیدندعرضکردند ای‌امیر تو میدانی که ابو تراب مردی بود دیوانه‌وفرزندان او همه دیوانه اند از سخن او شما متغیر نشوید چنان میکنم که این پسر بتو بیعت کندوهرگزبرتو خروج نکند و قسم خورد که برود در مدینه منوره بروضه حضرت‌رسول مجاور شود یزید گفت ای عابدین چگونه قرار میدهی حضرت فرمود ای یزید آهن سرد مکوب که هیچ فایده ندارد بدانکه همه دنیا و آخرت بجد و باب من بیعت کرده اند مرا شایسته نیست که بمثل‌توولدالزنائی بیعت کنم من بهترازحسین

بن علی نیستم ولی بر تو قسم یاد میکنم که تیغ از غلاف نکشم و هرگز بر تو خروج نکنم و خون جد و باب خودم را از تو طلب نکنم و بروم بر سر روضه جدم مجاور شوم ولیکن فردای قیامت از تو داد خواهی میکنم نمیدانم که در آنروز چه عذر خواهی آورد آنکه یزید فرمود من این اسیرانرامیفرستم‌ولی میترسم که مسیب از آنجا باز نگردد و مجدداً ملك شام را خراب کند و من چون مرغ بال و پر شکسته باشم پس آنحضرت‌را قسم داد که هیچوقت بر وی خروج نکند آنکه ربیع برخاسته بعزم رسالت روی بدمشق نهاد تا بدمشق وارد شد از چپ و راست نگاه میکرد و شهر را چنان خراب‌دید پنداشت که هرگز آبادان نبوده آنکه ربیع نزدیك منزل مسیب رسید چندان سپاه دید که در دمشق صف کشیده بودند چون بمنزل مسیب رسید چندان که نگاه میکرد از یسار و یمین جای نشستن نبود ربیع زبان برگشاده دعا وثنا بخدمت مسیب رسانید مسیب حاجب را فرمود ربیع رابنشاند چون بنشست گوی‌سخن بمیدان رانده عرضکرد ای پهلوان نامدار مادامی که حضرت امیر در جهان بود از ضرب ذالفقار او دنیا و مافیها میترسیدی اما حالا که تو دست پرورده و یادگار آنحضرت ماندهٔ مرحبا بر تو که تمام عالم را بضرب تیغ ازبغداد تا بحد شام و دمشق خراب کردی و هر کجا که‌مروانی‌و آل امیه‌بودند همه را عاجز کردهٔ اینولایت دمشق که مثل فردوس برین بود خراب کردی اگر کسی ببیند باور نکند که این شهر آباد بوده است اکنون ای‌امیر بنده برای مطلبی آمدم که بفرمائی مقصود تو از این جنك و جدل چیست تا از جانب یزید من مطلب ترا بعمل آورم تا تو از اینجا باز گردی و روی بعراق نهی تا تمام مروانیان از دست تو ایمن باشند مسیب فرمودای پیر عاقل ودانا بدان مقصود و مراد من بلکه تمام سپاه آنست که یزید حضرت امام زین العابدین رابا تمام زنان واهل و عترت وحرم پیغمبر (ص) بنزد من فرستدوعهدوپیمان کندکه بعد ازاین‌خواه

من بمیرم و خواه زنده باشم تیغ برروی آنحضرت نکشد و بجنك او نیاید چون این را بجای آورد من از ولایت شام باز گردیده روی بعراق نهم و هر ولایت و شهری که من گرفته‌ام کسی تصرف نکند و خراج آنها با من باشد اگرعهدپیمان قبول کرد فبها و اگر خلاف این کند قسم برسول خدا کاری کنم که بعد از این در داستانها بگویند ربیع عرضکرد قبول کردم اینعهد را از جانب یزید و کالتاً فی‌الحال بازگشت بنزد یزید رسید اما مسیب چنان آرزومند دیدار حضرت بود که کسی تشنه بآب باشد اما ربیع آنچه گفته و شنیده بود تماماً در پیش یزید تعریف کرد یزید چون اینسخن بشنید شاد شد فرمود تا حضرت سجاد (ع) را با تمام زنان اهل حرم رسول آوردند برشتران سوار کرده ربیع را همراه نمود و پیش مسیب فرستاد چون ربیع با حضرت روی براه نهادند ربیع چند فرسخ بشهر مانده بود کسی‌را پیش مسیب فرستاد که اینك بنده با حضرت سجادو باتمام زنان و اسیران میآئیم چون مسیب اینرا شنید با تمام سپاه شاد شدند شکربجا آوردند آنکه مسیب فرمود تا تدراك پیشکش بجهة امام زین العابدین ترتیب دادند چنانکه اول شتر بالجام زرین و مرصع جهاز از زر و سیم آراسته و دو دسته جامه مصری خوب ویك عمامۀخوب که هردو سر او با زر بافته‌و از برای دختران اهلبیت لباسهای پادشاهانه حاضرنمودند و تاج بازر وزیور آراسته نمود که مردم حیران شدند چون آنحضرت بیکفرسخی شهر رسید مسیب فرمود تا صد هزار مرد سوار شدند و مزاحم خزاعی را همراه ایشان کرده به پیشواز حضرت سجاد رفته چون آنحضرت را دیدند تمام‌ازاسبها فرود آمده سلام کردند و دست و پای آنحضرت‌را بوسیدند بسیار گریه و زاری کردند وهمه زنان هلهله وشادی میکردند ومزاحم آن پیشکشها بنظر آنحضرت رسانید و پای آنحضرت را بوسیده عرضکرد ایمولا از شتر بزیر آئید که چشم من توانائی دیدن شما را ندارد حضرت از شتر فرود آمد و تمام زنان اهل حرم از شتر فرود آمده

ازمیان لشکر بکناری رفتند مزاحم گفت که خیمه وخرگاه بنا کردند یکی از برای زنان اهل حرم و یکی از برای آنحضرت وقتیکه حضرت بخیمه تشریف آوردند مزاحم عرضکرد فدای تو شوم مرخص بفرمائید تابدن مبارك شما را با مشك و گلاب بشویند حضرت ماذون فرمودلباسهارا ازبدن مطهرش دور نمودند نظر مزاحم بجان آنحضرت افتاد فریاد بر آورد ودست برسر زده ناله وزاری کرده گفت ایمولای من چشمهای من کور باداین چه حالتست که افتادهٔ حضرت فرمود ایمزاحم شخصی که سر پدرومادر خودرابالای نیزه ببیند وعمه وخواهران خود را اسیر و ذلیل ببیند و خودش مدتی مدید درغل وزنجیر باشد و محنت خرابه و زندان بکشد دیگر زنده میماند حال من از لطف جناب باریتعالی زنده مانده‌ام مزاحم بفرمود تا بدن سید الساجدین را بشستند بعد از آن لباسهای فاخر پوشید با زر و زیور مزین فرمودند و زنان اهلبیت را با حلهای الوان آراستند و همه را براسبان تازی نژاد سوار کردندومزاحم یکراس اسب تازی نژاد و اژدر پیکر برای حضرت امام سجاد بیاورد آنحضرت سوار شد آنکه حضرت باتمام اهلبیت شکر خدایرا کردند که ازدست یزید خلاص شدند خرامان میرفتنددرهر چند قدم زروسیم برسر آنحضرت نثارمیکردندازاینطرف چون مسیب از آمدن آنحضرت خبردار شد بفرمود تا شتروگاو و گوسفنداز برای قربانی حاضر کردند پیش آنحضرت آمدند آنکه محمدبن زید بامسیب از اسب فرود آمدند و دست و پای آنحضرت‌رابوسیدندوخاك قدم او رابچشم مالیدند آنکه مسیب خواستند که قربانی کنند آنحضرت بحسرت نگاه کردو فرمودکه آیا باین حیوانها آب داده‌اند یانه‌عرضکردند ایمولا در کدام مذهب رواست که قربانی‌را آب‌نداده‌بکشند چون امام‌این سخن بشنید بسیار گریسته فرمود که ایدوستان آنقربانیها پدرومادر من بودندکه اهل کوفه وشام آنهارا لب تشنه سر بریدند شمر ملعون پدرمرا قطرهٔ آبی نداد محمد بن زیدومسیب

چنان گریستند که بیهوش شدندوتمام سپاه فغان‌وزاری نمودند بعد از آن امام سجاد در پیش و محمدبن زید در دست راست و مسیب ومزاحم در قفای ایشان میرفتند تا بدرون شهر دمشق رسیدندو آنحضرت را در منزلی فرود آوردندو زنان اهلبیت‌رامنزلی خاص دادند وصد هزار طبق زرسرخ نثار کردند.

آنگاه مسیب فرمود من نذر کرده بودم که در جامه نرم نخوابم‌و طعام گرم نخورم تا داد مظلومان را از ظالم بستانم و حضرت سجاد را از بند یزید خلاص کنم این بگفت‌وآب‌طلب کرده یك شربت آب خورد گویندازآنروزی که جناب سیدالشهدا را شهید کردند مسیب هرگز آب سرد نخورده بود این سخن را بامام زین العابدین گفتند بسیار گریست

پس مسیب و حضرت بمشهد امام حسین رفتند و زیارت کردند و بسیار گریستند بعد از آن امام فرمود که ایمسب رحمت خدا بر تو باد اکنون اگر بخواهی خوبی را تمام کنی ما را بمدینه منوره برسان‌تادرآنجا که تربت جدم است مجاور شویم و میل بدنیا و مافیها ندارم بعد از پدرم امام حسین و برادرم علی اکبر شبیه پیغمبروعموی رشیدم عباس عیش وعشرت‌بر من‌حرامست مسیب گفت ایمولا مال و گنج که من‌ازاین لعینان گرفته‌ام آیا حلال است یانه‌حضرت فرمود بلی ایمسیب اموال دشمنان اباء و اجداد من بر شیعیان ما همچون شیر مادر حلالست فرمود اکنون از لطف و مرحمت خود تدارك ما دیده از اینجا بطواف روضه جدم پیمبر برویم در این گفتگو بودند که اززندان رسولی آمد و شفاعت هشتهزار اسیر را از امام (ع) خواستار شد حضرت از مسیب خواست که آنها را آزاد کند مسیب گفت همه رافدای شما کردم پس بخادمان فرمود که اسیرانرا از زندان آوردند و یك بیك خرجی داده مرخص کردند وایشان دعا بجان پاك حضرت ومسیب گفته روانه شدند اما راوی روایت میکند که مسیب اول فرمود پانصد شتر سرخ بیاوردندوساربان تعیین کرده واسباب وجهاز

از زر و سیم و قماش ترتیب دادندودویستشتر خوردنیوپوشیدنی مهیا کردند محمدبن زید را در بغل گرفته و ایشانرابیکدیگر سپردهوداع کـرده خودش باز گشته بشهر آمد آنکهبفرمود تا قطار شتر هارا بیاوردندودرخزینه یزیـد بگشادند فرمود تا بار کردند روایت است چهار روز هر روزهزار شتر از زرو سیم و قماش و اسباب و لباس بار کردند و بحی خزاعهمیبردندوخانمان شامیان را خراب کرده و آتش بقصر زده تار و مار نمودندوبروایتی که شام رابطوری خراب کرد و جو در زمینش کاشته و سبز کردوبشتران خورانیدبعداز آنخود و سپاه با جلال از دمشق بیرون رفت و راه خزاعهدرپیش گرفت هفت منزلراه رفتند یزید خبر دار شد و از کوه لبنان برخاسته با مروان وعمرو عاص بشهر در آمدند و شهر وبازار را خراب دیدهوهمه قصر هاوخانه ها را ویران یافتند آنملعون چونچنان دید جامه خود را پاره نموده بیهوش شده چون بهوش آمد مروان و عمروعاص او را نصیحت کردند گفت ای‌یاران‌این‌بلاها کـه از دست مسیب کشیده‌ام نمیدانم از گردش فلك یا از زبونی طالعم بوده هر چند آنلعین را دلخوشی دادند نتوانست صبر کند وازغصه مریض شد و کرم باعضایش افتاد و بمرد و بروایت دیگر که بمرض جنون دچار شد و شبی از گوشه بام افتاد و بدرك رفت بعد از آن فرزند پلید آن بپادشاهی‌نشست مدت چهلروز پادشاهی کرده و مروان باو زهر داد تا آنهم بمردبعد از آن مروان تمام خلایق رافریفته کردو از مردمان بیعت گرفت وبنام آنلعین خطبه ها خواندند این خبر باطراف عالم رسید بزرگان از اطراف و جوانب برای او خراج بیاوردند.

اما راوی روایت کنددرآنوقت کـه یزید بکوه لبنان گریخته بود نامه بقیصر روم فرستاد و از او مدد خواسته بود و او تدارك صد هزار سپاه باساز و سلاح آراسته و شماس بن هرقیل رابرایشان امیر کرده بمددیزیدفرستادشماس با صد هزار سوار روی بدمشق نهاد شب و روز راه میراندند تـا بدشت دمشق

رسید لشکررافرود آورده احوال گرفت دانست که مسیب صلح کرده و خود یزید بجهنم واصل شده و مروان پادشاه شده است چون مطلع شد در آن نزدیکی کوهی بودوبنام عرعردر آن کوه قلعه بود که نام‌اوصف بوددر آنقلعه قرارگرفت این‌خبربگوش مسیب رسید فی‌الحال سفیان‌بن هایت را درجای‌خود خلیفه‌کرد وملك را باو سپرده گفت متوجه ملك‌وولایت باش دشمن نیایدآنگه فرمود تا سپاه سوار شدند گفت ای یاران امیدوارم که بردشمن ظفر یابم اینرا گفت و سپاه را برداشته روی بقلعهٔ صف نهاده میرفتند در اثناء راه ناگاه گردی پیدا شد و ازمیان گرد چهل هزار سواره پدیدآمد با ساز و سلاح ملوکانه‌و با سگان شکاری آمدند ناگاه قراولان آنها را گرفته سه نفر که بزرك ایشان بود بپیش مسیب آوردند مسیب از ایشان پرسید که ازکجائید وبکجا میروید اگر راست گفتید فبها و الا شما را میکشم آنها را از این سخن ترسانید ، گفتند ما هر سه سرداریم از نسل پادشاه روم و عمو زاده قیصر رومیم مسیب گفت چه نام دارید یکی گفت کردوس نام دارم دیگری گفت قرطوس‌هرقیل برادر شماس آندیگر گفت ایلاج ابن سماط رومی نام دارم مسیب از کردوس پرسید راست بگوشماس درکجاست ومقصود و مراد او از آمدن باین ولایت چیست وچقدر سپاه دارد کردوس رومی گفت درکوه عرعر در قلعهٔ صف با سپاه خویش منزل کرده است وصد هزار نفر سواره دارد ومرا فرستاده‌بود تا اینراه را نگاهدارم واز مسیب ولشکر او سراغ گیرم که‌درکجا فرود آمده است چون بعزم شکار باین‌صحرا آمدیم در دست این سپاه گرفتار شدیم ما را به پیش تو آوردنددیگر آنکه سیهزار سوار همراه منست و درفلانجافرود آمدند قاصد فرستادم خبراز سپاه مسیب بیاورد هنوز نیامده است و من بشکار آمده بودم که در اینجا گرفتار شما شدم اکنون بفرمائید شما کیستید و این سپاه از کیست مسیب جوابداد بدانکه منم مسیب بن قعقاع خزاعی و این لشکر از منست و مرا از

تمام رومیان باکی نیست پس آنسه نفر رادر بند کردندبعد بفرمود تا سپاههمه سوار شدند بنزدیك سپاه روم رسیدند مسیب گفت ای یاران اول باید سیهزار نفر آدمهای کردوس را از بین‌برداریم بعد بقلعه صف برویم اینقدر صبر نمودند که شب در آمده خودرا بنزدیکی ایشان رسانیدند از چهار طـرف رومیان‌را فرو گرفتند دست بر نیزه و تیغ کرده در میان افتادند آن رومیان چون آواز مؤمنانرا شنیدند از خواب بر جستند و سراسیمه از خیمه ها دویدندومسیب‌از اسب پیاده شده بود با هر دو دست تیغ میزد و آنکافران رابر زمین میریختند تا صبح شد لشکریان روم رو بهزیمت نهادند مسیب خود را با سپاه بقلعه صف رسانید از آنطرف شماس بن هرقیل در آنقلـعه شراب میخورد تمام سپاه زره گشاده و اسبان را زین گرفته بودندواستراحت میکردند که‌مسیب بالشکریان رسیدند اما لشکریان روم که‌شکست خورده بودند چگونگی‌رابشماس گفتند شماس قسم خورد که فردا کاری بسر رافضیان بیاورم که درداستانها بگویندو سر مسیب را برسر نیزه‌کرده از دروازه شام‌بر افرازم بعداز آن بملك عرب‌رفته سر پسر ابو تراب را بریده بولایتها میفرستم و آنشب تا بسحر سپاه را ترتیب میداد چون روز شد سپاه از قلعه بیرون آمده در آنصحرا صف کشیدند علمها الوان بر پانمودند وطبل جنك کوفتندو هردوسپاه منتظر بودند که اول سبقت کار میدان که خواهد کرد ناگاه سواری از سپاه مسیب‌براسب کوه‌پیکر سوار شده بمیدان‌در آمد گرداگرد میدان را گردیده گفتا منم حلال بن محسن غلام و چاکر خاندان حضرت امیر واولاداوهر کرا میل مرگست بمیدان من درآید تا دست برد مردان را ببیند از طرف رومیان سواری با اسب و سلاح ملوکانه اسب را جولان داد لعنت چندی نمود آنکه گفت‌بیا که‌همچون من سواری‌در ملك روم پیدا نمیشود این بگفت‌و‌بحلال‌بن محسن حمله کرده‌هردونیز برنیزه نهاده آنکه حلال نیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیگر او سر بدر کرد و

بجهنم واصل شده اسب و صلاح او را بغلام خود داده بعد مبارز طلبیده سواری
دیگر از رومیان بیرون آمده بمانند شعله آتش و چند حمله نمود تمامی خطا
شد ناگاه حلال باتیغ بر گردن او زد که از اسب بیفتاد وبجهنم واصل شد آنکه
مؤمنان شادی کردند طبل بشارت زدند سوار دیگر هم آمد آنهم بدست حلال
کشته شد تادوازده نفر سوار دلیر دردست حلال کشته شدند چون شماس رومی
اینحالت بدید روی بمیدان نهاد بر اسب کوه پیکر سوار و کلاه پهلوانی بر سر
نهاده زره تنك حلقه پوشیده دو عدد شمشیر حمایل کرده سپر زرنگار در پس
پشت انداخته نیزه چون ستون در دست گرفته بمیدان در آمد و بحلال گفت
ای ابو ترابی بکشتی دلیران سپاه مرا حالا جان ازدست من بکجاه خواهی برد
چون مسیب و لشکریانش او را دیدند بیم در دل ایشان افتاد اما آنلعین پیش
حلال آمده گفت ایعرب خیره سر با خبر باش و دست دراز کرد حلال را چون
پر گاه از پشت زین در ربود بالای سر خود برده چنان بر زمین زد که چون توتیا
خرد شد چون حلال در دست آنملعون شهید شد تمام سپاه عرب ترسیدند و
هیچکس بمیدان او نیامده خواست خود را بر قلب سپاه مسیب زند مسیب از
جا بر خاست کمان ببازو افکنده و تیغ جناب امیر را حمایل کرده او عمود
گرانمایه از قرپوس زین آویخته و بر اسب کوه پیکر سوار شده بدینگونه
بمیدان آمده اسب را جولان داد بمقابل شماس آمد شماس او را چابك سوار
دید گفت ایعرب خیره سر بگو چه نام داری که بی نام ونشان نباشی مسیب
گفت ای لعین تو با نام ونشان چه کار داری همین لحظه با تیغ نام خود را میگویم
این بگفته هر دو با هم در آویختند و نیزه بر یکدیگر کشیدند نیزه هردو
شکست دست بر تیغ تیز کردند وبریکدیگر میزدند گاه مسیب حمله کردی گاه
شماس تا چند بار با تیغ کارزار کردند دست هر دو دلاور از کار بماند و اسبان
بجای عرق خون میریختند و بعد دست بگرز گران کرده برسرهمدیگر میزدند

هیچکدام ظفر نیافتند چون مسیب شماس رابدان هنرمندی دید گفت خداوندا تو قادری و دانائی بحق حضرت رسول(ص) وولی او که مرا بدین کافر غالب کن این بگفت و آن گرز گران را برفرق آنلعین زد که جهان پیش چشم او تاریك شد شماس آندست برد ویرا دید ترسید آنکه نعره چون اژدهای دمان زده تیغ دیگر کشیده حواله سر مسیب نمود مسیب سپر در سر کشید و بمناجات باریتعالی مشعول شد آنکافر تیغ را بر سپر مسیب زده که سپر او دو نیم شدو بطاس کلاه رسیده ناگهان تیغ ازقبضه بیرون آمده شکست خشم آنملون زیاد شدواز آن کاردر تعجب مانده روبمسیب کرده گفت ای پهلوان امروزوقت تنك شد و شب نزدیکست و ماخسته و مانده ایم ما هردو کشتی بگیریم به بینیم که کدام یك غالب میشویم اگر من بتو ظفر یافتم هرچه مرادم هست میکنم اگرتو بر من ظفر یافتی هر چه میخواهی بکن وسپاه ازدو طرف نظاره کنند ومسیب فرمود خوبست شماس بن هرقیل و مسیب بر گشته بسپاه خود آمدند درگوشه مرغزاری نشسته کردوس بن شماس راپیش خود خوانده گفت ای کردوس بیا بیا و مسلمان شو و با من و جملهٔ مؤمنان برادر باش تادر آخرت سفید روباشی دیگر آنکه اگر من فردا بپدر تو ظفر یابم اسلام را باو تکلیف میکنم اگر مسلمان نشود او را میکشم وترا پادشاه رومیان میکنم کردوس وایلاج ومنظور قبول کردند و هر سه مسلمان شدند مسیب شاد شد وایشانرا خلعت داد چونروز شد هردوسپاه دربرابر یکدیگر صف کشیدندوطبل جنك کوفتند آنکه مسیب و شماس هردو بدان جایگاه که قرار کرده بودندرفتندازاسب فرود آمده ودست بر کمر یکدیگر کردند که خون ازبینی ایشان روانه شدهردو خسته ومانده شدند و دست از کمر یکدیگر برداشته زمانی بنشستندو آرام گرفتند وزبان هردو ازتشنگی خشك شدغلامان آب بیاوردند هردوخوردند ولشکر در نظاره بودند باز دیگر کشتی گرفتند گاه مسیب برشماس زورمیکرد گاه شماس برمسیب

زیادتی ، که ناگاه آنلعین زور کرده مسیب را از جا بر کنده بهوا انداخت در باز گشتن بهر دو پای آمده برزمین ایستاده گفت الله اکبر لشکریان چون آن عجایب را دیدند حیران شدند آنگاه مسیب خدا را یاد کرد کمر آنلعین را گرفته نعره از جگر بر کشیده و یا الله گفته اورابالای سر برده‌چنان بر زمین زد که استخوانهای او شکسته شدخنجر آبداررااز‌میان‌بر کشید سر او رابرید و بر فتراك بست بعد بغلام گفت‌برو بلشکریان‌بگو که‌وقتیکه آواز مرا شنیدید یکبار خود را بلشکر روم زنیدو مجال ندهید این بگفت و بر اسب سوار شد خود را بپیش لشکر رومیان‌رسانید رومیان بخیال اینکه شماس ظفر یافته شاد شدند مسیب دویده بر سر پل رسیده بحیله از پل بگذشت‌و علمی که بر بالای سر شماس نگاه میداشتندعلم راباعلمدار قلم کرده‌چون علم سر نگون شد آواز بر آوردو گفت منم مسیب بن قعقاع خزاعی پس بلشکریان‌خود گفت علم شماس را برداشتند بدروازه صف بر آوردند دیده بانان قلعه پنداشتند که شماس است قلعه را بگشادند مسیب با لشکریان خود داخل شده دیدند لشکر نیست و آنقدر مال و گنج بود که راه نداشت گویند که‌از دور نوشیروان هر پادشاه خزانه های خود را در آنقلعه نهاده بود مسیب آن گنج را بسپاه خود قسمت کرده آنگه بخانه های آن قلعه آتش زده بسوزانید پس بفرمودتالشکر سوار شدند میرفتند تا بشهر حیران رسیدند و در آنجا فرود آمدند مسیب با سپاه باندرون شهر رفت گشت کنان‌ازهر طرف نگاه میکردتابدکان بریان پزی‌رسید در آندکان پیر مردی‌را دید که تخمیناً سن او صد وپنجاه سال بود چونمسیب اورا بدید بگریست بفرمود اوراگرفته ریسمان بگردن کرده‌او راکشان کشان میبردند تا در میان تنور خبازی انداختند بسوخت مسیب فرمود تا خانه او را غارت کرده اهل و عیال اورااسیر کردند و بخانه اش آتش زده بسوختند تمام سپاه بر آنحالت تعجب ماندند که گناه این پیر مرد چه‌بوداز آنجا گذشت تا

بخانه عالی رسید که‌سر بر فلك کشیده‌وزیر آنقصر حوض آبی بودودر گرد آنحوض
درختهای بید و صنوبر و شمشاد کاشته بودند بعداز آن مسیب‌ازشخصی پرسید
این قصر از کیست عرض کرد که اینقصر مهدی است پرسید که‌ازنسل کیست
گفت مهدی پسر حبیب‌بن‌عبدالله‌است‌و رئیس این شهر است‌ودر این شهر نیست
مسیب فرمود آتش بر آنقصر زدند بسوخت مردم حیران بماندند که این چه
حکمت بود این سخن‌راسپاه‌بایکدیگر میگفتند آنگاه‌مسیب‌از آنجا باز گشته
بدار الاماره رفت و بر تخت بنشست بعد از آن سفیان بن فرح که مرد باخدا
بود عرضکرد ای امیر بحق علی ولی که ما را از این سر آگاه کن پس مسیب
گفت وقتیکه حضرت امام حسین را شهید کردند من در آنزمان باکافران غزا
میکردم چون باز گشتم مرا گذار باین شهر افتادوچند روزدر آنجا بودم ناگاه
روزی آوازطبل‌ونقاره‌وشادی بلند شد دیدم بازاررا آئین بسته مردم‌شهرعشرت
میکنند پرسیدم چه واقع شده که شادی میکنید گفتند از برای حسین بن‌علی
که یزید او را کشته‌است چون اینحال و سخنرا بشنیدم بسیار غمگین شدم و
بیمار شدم چهلروز بشدت مرض گرفتار شدم‌که قطع امید از حیات‌خود کردم
در آنحال‌باخدایتعالی نذر کردم که اگر از این بیماری خدامرا شفادهد دیگر
بخانه نروم و نخوابم و طعام لذیذ نخورم و آب سرد ننوشم تاریشه قوم بنی امیه
و قاتلان امام حسین‌راز روی زمین بر کنم خدایتعالی مرا شفاداد دردل‌خواهش
پاچه کردم بدکان این پیرمرد آمده سه بار کله‌آورد خوب نبود دفعه‌سوم گفت
این کله بهترازسرحسین‌بن‌علی است‌چون‌اینسخن‌شنیدم گفتم‌لعنت‌خدابتوو بر کله
تو باد پس غمگین‌بازگشتم‌تابآن قصر رسیدم سر حوض قرار کرفتم‌از آن‌قصردو
کودك بیرون آمدند لب حوض مرادیدند سلام کردند آن‌هر دو کودك را از
مهر و محبت در بغل گرفته بودم ناگاه از اینقصر شخصی بیرون آمد با لباس
بزرگان خادمان عقب او میآمدند پس دست دراز کرد آنکودکان را برداشت

و بر زمین زدی‌و بر ایشان لعنت کردی گفتم مگر فرزندان تو نیست گفت آری فرزندان منند گفتم چه نام‌دارند گفت یکی را حسن و دیگری را حسین نام نهادم که من نمیخواهم از دشمنی بصاحب نام ایشان، ایشانرا ببینم گفتم ترا بحق آنخدا بمن راست بگو چرا بنام ایشان دشمن هستی گفت بدانکه نام من حبیب است و پدرم عبدالله‌وجدم اسدالله است پدرم در نهروان بجنك علی رفت وعلی پدرم و جدم را در نهروان کشته است از آنوقت دشمنی اودردل‌من‌هست هرروز باو نا سزا میگفتم تا که از خدا فرزند خواستم خدا مرا فرزندی‌داد بعد از یکماه بمرد آنکه دیگری خدا بداد باز مرد وفرزندانم بیش از یکماه عمر نکردندی شبی بخواب رفتم پدر خود رادر خواب دیدم بمن گفت ای‌پسر اگر خواهی که فرزندانتو سلامت مانند بآنها نامهای حسن وحسین بگذارتا نمیرند من از خواب بیدار شدم خدادو فرزند داد یکی راحسن ودیگری‌حسین نام نهادم اکنون وقتیکه بر ایشان نظر میکنم می پندارم که تیر بچشمم میزنند‌از اینجهة که نامهای ایشان نامهای فرزندان ابو تراب‌است این‌راگفت و آنکودکان را کشان کشان میبرد تا بآنخانه رسانید چون من آن احوال را دیدم گفتم که اگر خدا بر من توفیق دهد اینقصررابسوزانم وبا خاك برابر کنم از اینجهت‌این قصر را سوزانیدم مسیب چهل روز در شهر حیران بماند آنگاه سپاه را برداشته تا به نصیبین رسیدند و سه روز بماندند و از آنجا بسامره رفتند

روایت میکنند که چون حضرت امام زین العابدین و محمدبن زید و مزاحم را بجانب یثرب روانه نمود حضرت یکهفته در کربلا بماند ودر آنجا ماتم گرفتند آنگاه سوار شده رو بمدینه نهادند محمد حنفیه خبردار شدبا تمام اهل مدینه استقبال آمدند محمد حنفیه جناب امام زین العابدین را در بغل گرفت نوحه‌و زاری کنان میرفتندتادر خانه پدر خود فرود آمدند اهل مدینا بدیدن ایشان میآمدند و آنحضرت را بگفتار در آوردند حضرت سر گذشت

ـب را بعم خودمحمد حنفیه گفت و تمام اهل مدینه بگریستند و آنکنجومال که آورده بودند بمساکین و فقرای مدینه‌قسمت کردند آنکه خلق مدینه بر امام زین العابدین بیعت کردند این خبر بتمام ملك عرب رسیدهمه‌دوستان شاد شدند و بیعت او را قبول نمودند

نامه‌فرستادن‌مروان‌بولایتهاو آمدن‌لشگر بیاری‌او

مروان بولایتها نامه دادومدت یکسال چندان لشگردرشامو حلب جمع شدند که زمین بجنبش در آمد پادشاهان‌باسپاه‌بمدد آمدندچون مروان‌ایشانرا دید از میان آنسپاه چهل هزار نامرد بر گزید بفرزند خود عبدالملك ملعون داده گفت میباید که توبااین سپاه بروی‌درهر جا که رافضیان را می‌بینی بکشی و خانمان ایشانرا بسوزانی عبدالملك جوابداد هر چه فرمائی بکنم پس مروان فرمود تا صد هزار مرد دلیر بعمرو عاص دادند که آنلعین براه افتاد ازعقب او عبدالملك مروان با دویست و چهل هزار نامرد منزل بمنزل قطع منازل کردند از اینطرف جاسوسی این خبر بمسیب رسانید که مروان لشگر عالم را جمع و فرزند خود را باعمرو عاص باسیصد هزار نامردازعقب تو فرستاده مسیب‌چون اینسخن شنید فی الحال نامه هاروانه کرد بحی خزاعه وبحی بنی تمیم‌وبحی‌نظر و خزیر و ربیع و بکناهیه‌وبنی اسد بتمام سیصدوشصت حی عرب نامه فرستاد مدد طلبیدودیگر بشهر های عراق نامه نوشت‌ومدد خواست و در مدت یکماه لشگر و سپاه روی مسیب نهادندودر پیش مسیب جمع شدند آنکه‌مسیب دو هزار مرد را بمحمد داده گفت در مقدمه این سپاه باش و طلایه داری کن و بکربن حسین را نیز تعین کرده‌وبا آن سپاه روی براه نهادند پس از ده شبانه روز بمحلی رسیده فرود آمدند ناگاه دیدند که پیری از راه میآید پشت او خم گشته بر عصا تکیه داده دست گرفته او را نزد محمد آوردند محمد پرسید ای پیر

از کجا میآئی وبکجا میروی آن پیر گفت که ازسپاه شام میآیم و بمکه میروم بمن بگوئید که شما بکجا میروید محمد گفت بجنك مروان میروم پیر گفت شما را عمر بآخر رسیده چونکه سپاه مروان را حساب و کتابی نیست بیائید نصیحت مرا گوش کنیدواز اینجا باز گردیدوخود را بکشتن ندهید ومسیب را از اینحال خبر دهید ودیگر در ایندو فرسخی عبدالملك بن مروان وعمروعاص بد بنیاد با سیصد هزار کس فرود آمدند و روی بشما دارند در آن فکرند که شبیخون زنند محمدوبکر چون گفتگوی آنمرد راشنیدندباوخلعت داده روانه کردند آنگاه قاصدی نزد مسیب فرستاد و او را از این احوال واقف کردند قاصد بنزد مسیب رسیده و احوالات را عرض کرد مسیب فرمود تا سپاه سوار شده روی بجنك ظالمان نهادند از اینجا ب محمد با بکر سپاه را میراندند تا بطلایه داران عبدالملك رسیدند چون سپاه کافران ایشانرا بدیدندبجنك در آمدند از هردوجانب تیغ و نیزه وتیر بر یکدیگر نهادند و جنك عظیم کردند محمدبا بکر تیغ از میان بر کشیدهوآنظالمانرا از جای بر کندند سپاه کفار روبهزیمت نهادند و دوازده هزار نفر از سپاه ضلالت بکشتند ناگاه عبدالملك بن مروان با سیصد هزار نامرد در رسیده بحمله پرداختند چون محمد آنسپاه را دید فی الحال قاصدی نزد مسیب فرستد که مرادریاب که کار بسختی رسیده است مسیب چون این خبر را شنید فی الحال فرمودتاطبل کوچ کوفتند رو براه نهادند تا برابر ایشان رسیدند جنك در پیوستندمسیب صدا کرد کهای مؤمنان بکوشید کافران را امان ندهید این بگفت ونعرهٔ یا علی ازجگر بر کشیده خود رابمیان آنکافران زد هر کس که رسید کار اززاتمام کردی از یکطرف مسیب ازیکسو محمد بر آنسپاه حمله کردند و آنشهمین زیر وزبر کردند چندان از آنسپاه بکشتند کـه اسب تاختن را جای نبود و هر چند سپاه ضلالت کوشش کردند بجائی نرسید همگی روی بهزیمت نهاده میگریختند قضا را در پیش دشمن

رود خانه عظیم بود آنشب آنسپاه شکسته از بیم جان خود را بآن رودخـانه رسانیدند و در این هنگام عبدالملك بالشکر بسیار برسیدوچون لشکرراچنان شکسته دید آتش گرفت لشکر راباخشم میراندتا در برابر مسیب رسیدهفرود آمد خیمه و خرگاه زدند بفرمود تا دوازده هزار طبل و نقاره زدند چنان غلغه سپاه ضلالت بلند شد که گوش افلاك کر شدچون مسیب آنچنان کثرت لشکر رابدید ازاسب فرود آمددورکعت نماز حاجت گذارد آنگاه روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده گفت یا معبود بحق حرمت خاندان محمد المصطفی و بولایت علی المرتضی که بفریاد ما رس این بگفت و گریست بعداز آن بر اسب سوار شدهخدا را یاد کرده خودرابر آن دریای لشکر زدواز عقب او سفیان خزاعی و اسد و مالك خزاعی از این جمله مؤمنان شجاع خود را بر آنظالمان زدند و همه دل بمرك نهادند و آنشامیانرا میکشتند

روایت میکنند که چون محمد بن زید جناب امام زین العابدین‌را بمدینه رسانید خود ، مزاحم و سپاه بر گشتند که پیش مسیب بیایند از مدینه بیرون آمده در خارج از قلعه آرام گرفتند که‌درنصف شب کوچ کنند چون شب شد بخواب رفتند ناگاه محمد بن زید در خواب‌دید نوری‌از آسمان پیدا شده بزمین آمد در میان آن نور حضرت محمد المصطفی را دید که گفت ای جگر گوشهٔ من اینجا چه جای خـواب است بر خیز سپاه را برداشته بتعجیل تمام خود را بمسیب رسانیده که کار او بسختی رسیده است و عنقریب است که دشمن براو مسلط شود این بگفت و ناپدید شد محمد ازخواب بیدار شده خوابش رابسپاه نقل نموده بفرمود تا سپاه چهار هزار سوار روبراه نهاده میرفتندتادو شبانه‌روز صبح روز سیم محمد بن زید خود را بمسیب رسانید در وقتیکه سپاه مروان بر سپاه مسیب غالب شده نزدیك بود که سپاه‌مؤمنان شکست یابند که محمدبن زید بدست و پناه اسلام نعره برکشید چون آواز اوبگوش مسیب و سپاه اورسید

همه شادمان شدند و دست بر تیغ و تیر و نیزه کردند چون برك درخت آن کافرانرا از پشت زین برزمین ریختند چون سیاه شم آواز محمد بن زید را شنیدند لرزه مرك بگرفتند پشت ایشان شکسته شدوبناچار جنك کردند محمد بن زیددرمیان سپاه در افتاد گوئی که شیردرگله گوسفند افتاد شمشیر تیزبسر هر کس که زدی از میان شق کردیوهر کهرابمیان زدی چون خیار تربدونیم کردی محمد همینطور جنك کنان بمسیب رسید چون محمدبن‌زید مسیبرادید گفت ای برادر شمشیر باید زدن پس پشت بر پشت داده حمله سخت کردند تا که آنسپاه را از جای بر کندند و سپاه مروان روی بهزیمت نهادند ومؤمنان‌در قفای ایشان میراندند و گروهی را اسیر کردند و جمعی در صحرا از تسنگی‌و گرسنگی بمردند و گروهی را برودخانه انداختند پس مسیب ومحمد بن زید از اسب فرود آمده آرام گرفتند بعد از آن مسیب بفرمود تصد وسی شتراز زر بار کردند پیش امام زین العابدین فرستاد و باقی را بسپاه خود قسمت کرد بعد مسیب بسامره رفته در آنجا قرارگرفت امااز اینجانب چون مروان شکست خورد خود را با سپاه قلیل بدمشق رسانید یکهفته کسی را پیش خود راه ندادو بعد بیرون آمده بر تخت نشست بفرمود تا دگر نامهها بـاطراف نوشتند اول نامه بامیر حبش فرستاد وازاو سپاه طلبکرد دوم بسلطان خوارزم زمین خ لاصه درهرجا که دشمنان علی بودند بهمهٔ ایشان نامه نوشت و مدد خواست تا بعد از سه‌ماه لشگر زیاد رو بر آنلعین نهادندو در پیش‌اوجمع شدند چون لشکر سپاه بسخت همه را بیسر خود عبدالملك حرامزاده سپرده گفت هوسی ز پس آنکه مروان گفت که اول بیش مسیب نامه نویسم او را بمکر وحیله فریب دهم شاید که بی جنك و جدال او را بدست بیاورم و ن اند سه را کرده آنگاه نامه نوشت باینطریق که ایمسیب بیا نصیحت مرا گوش کن و من بیعت کن و از کردهٔ خود پشیمان‌شو بغض و عداوت را از دل بیرون کن رعاوت امیرالمومنین را

در دل قرار داده بپیش من بیا تا ترا سپهسالار خود کنم و دیگر آن پسر زاده ابو تراب را که امام زین العابدین باشد بنزد من بفرست تا اورا بعوض سپاه که کشته‌ئی بکشم و منظور کرده ام که بروم مکه و مدینه را خراب کرده پسر ابو تراب را که محمد حنفیه میگویند اورابدار کشیده تیر باران کنم این نامه را حجت بود که بر تو نوشتم نامه بقاصد داده روانه کرد چون نامه بمسیب رسید بخواند آشفته خاطر شده نامه را بدرید و بدور انداخت آنکه جواب نامه رانوشت که ایمروان گنده دهان از سك کمتر حرامزاده نامه ترا خوانده مقصود ترا دانستم ولدالزنا من نه آن مردم که بدین افسانه بدام تودر آیم این مکر و فریب در من اثر ندارد تو آنمرد هستی حضرت رسول (ص) تراازمکه بدر کرد و تو راندهٔ درگاه خدائی هر کس که برتو بیعت کندبوی بهشت‌نشنود ای ملعون چند دفعه است که تواز دست من گریخته اکنون شنیده ام که سپاه بیکران جمع کرده بجنك من میآئی بتوفیق پروردگار عالم ایندفعه سر نجس ترا بر نیزه کرده بمکه مبارکه خواهم‌برد که خلق همه‌بدانندسر کدام سگست نامه را نوشته بنزد مروان فرستاد آنکه فرمود طبل کوچ زدند پس امیران و سرداران لشکر را خوانده گفت ای مؤمنان همه دل بمرك نهید از بسیاری دشمن مترسید میباید که یکدل باشید تیغ کشیده نگذارید که‌بیگانه درمیان شما بیاید جنك کنید و دل خودرامترسانید همهٔ مؤمنان گفتند ای امیر خودرا برای حضرت امیر و اولاد او فدا میکنیم و لحظهٔ نمیآسائیم تاهمچون دیگران شهید شویم مسیب آفرین بر اینها گفته روانه شدند و محمد بن زید در مقدمهٔ سپاه نیزه داران عرب میرفت تا که لشکر اسلام و لشکر کفار بهم رسیدندو خیمه و خرگاه بر پا نمودند که شب در آمد از هردوطرف طلایه بدر کردند آنشب چشم طلایه داران بخواب نرفت تا که روزروشن شدطبل جنك کوفتند و میمنه و میسره‌قلب وجناح‌بیاراستنداول پیادگان‌تیراندازازپیش صفهابر آمدند

از هر دو جانب چنان تیر باران کردند که از کثرت تیر و کمان سپهر ناپدید شد پس نقیبان لشکر در میان آمدند و پیادگانرا باز گردانیدند و سواران بمیدان آمدند که ناگاه سواری از سپاه ضلالت بمیدان آمد که نام او مهلب بن شامی بود و صدا زد که کیست از سپاه اسلام بیرون آید تا دستبرد مردان را بیند سواری از سپاه مسیب بیرون آمد او را بدرجه رفیعه شهادت رسانید القصه دوازده نفر از سپاه بکشت دیگر کسی بمصاف او نیامده آنلعین اینحالت را دیده جری شد و خود را بر قلب سپاه زده و روی بمحمدبن زید نهاده که سپاه او را زیر و زبر کند مروان صدا کرد که ای مهلب باز گرد و بنزد من بیا تا ترا پهلوان لشگر کنم مبادا ترا بکشند مهلب بازگشت مروان او را اسب و خلعت داد و گفت امشب آرام بگیر فردا جنك کن شب در آمد هر دو جانب طلایه بدر کردند تا روز روشن شد محمدبن زید خود میسره سپاه را ترتیب داده و میمنه سپاه را بسفیان بن مالك داده همه سوار شدند محمد بن زید خود را بمیدان رسانیده آواز داد که کجاست مهلب حرامزاده که بیاید تا دستبرد مردان را به بیند مهلب چون کوه آهنین بمیدان آمده گفت ای رافضی سوسمار خوار بیا تا به بینم چه هنر داری محمد بن زید اسب خود را بر او تاخته شمشیر را از ظلمت غلاف نجات داده بر بالای سر برده مهلب سپر بر سر کشیده محمد بن زید شمشیر را چنان بر سپر آنلعین زد که سپرش دو نیم شد آنملعون لجام اسب را پس کشید تیغ محمدبن زید از سر رد شده بر گردن اسب خورده سر اسب را بینداخت و آن ملعون بخاك افتاد رفت که حرکت کند محمد بن زید بضربت دیگر سر او را جدا کرده بطرف لشگر کفر انداخت سپاه مؤمنان شاد شدند شامیان ترسیدند مروان سپاه و تمام بزرگان سپاه را جمع کرده گفت ای یاران تدبیر اینکار چیست که پسر زاده ابوتراب را بدست [illegible] که او در میان سپاه مسیب است سپاه او شکست نخواهد خورد ربیع گفت ای امیر صلاح آنست که

بفرمائی در میان میدان چاه بکنند در اندرون چاه تیر ها و شمشیر ها سر بالا فرو زنند و سر چاه را بخاك‌وخاشاك بپوشانندوچون روز شود دلاوری بمیدان رود و محمد را طلب کند چون او بمیدان آید آن سوارروبهزیمت نهد محمد از دنبال‌اوبراند وبر آن چاه افتدوهلاك شود بجز این‌چاره دیگر نیست مروان گفت شبانه در آنجا چاه کندند اماشخصی بود در لشکر شام که‌اورا جعفرابن عمران نام بود ودوستار اهلبیت رسول بودازاین عمل باخبر شده پنهان بخدمت محمد بن زید آمد او را از این مکر خبردار نمودمحمدبن‌زید گفت ای یاران کافران مکر و حیله کرده که مرا هلاك کنندولیکن‌من امشب شبیخون میزنم این بگفت‌وبا سیهزار مردسواره آهسته براند تا بسپاه کفر رسید لشکر خودرا سه قسمت کرده هرده هزارمردرابیکطرف فرستاده گفت هروقتیکه صدای‌من بلند شد دست بر شمشیر کرده خود را بلشکر زنید واز هر طرف حمله کنید هیچکس را امان ندهید که سراز خواب بردارد یکمرتبه نعرهٔیـا علی کشیده سیهزار سوار از یمین و یسار آنکافران را فروگرفتند سپاه ضلالت سراسیمه‌از خواب برداشتند هر کس میخواست که‌از خیمه بیرون رود سرش‌رامیانداختند برخی پیاده از میان لشکر رو بهزیمت نهادند مروان لعین هراسان شد ، بـا اسب بدون زین رو بفرار نهاد و با لشگریان فراری در چهارده فرسخی فرود آمدند پس رو بامیران کرده گفت ای نامردان نهصد هزارمرد سپاه‌برابر سپاه قلیل نایستادید از سپاه‌خود پرسید که‌چقدر کشته شده‌است گفتند سیهزار کشته و پنجهزارزخمدار است آنها هم بیم مرگ‌دارند گفت‌نمیدانم تدبیر حیست‌بفرمود لشگر باز گشتند تا بدمشق رسیدند فرمودنامه نوشتند که از هر شهر بمدداو بیایند و هر کجا که امیری بود همه راباسپاه خودطلب کرد مدت نه ماه‌لشکر بیحد حاضر شد در بیستم شهر شوال مروان‌ازشهر بیرون‌آمد هزار نفر فرستاد تا از حال مسیب با خبر شوند آنگاه‌خود روی بمسیب نهاد چون مسیب باخبر

شد گفت انشاءالله مظفر و منصور خواهم شد سپاه را برداشته رو بمروان نهاد هر دو سپاه بهم رسیدند خیمه و خرگاه برپاکردند مروان نامهٔ بمسیب نوشت که ششصد هزار شمشیر زن دارم وسپاه تو قلیل است بیا و با من بیعت کن والا از دست من خلاصی نداری نامه را بقاصد داد بمسیب رسانید چون مسیب نامه را خوانده دریده بینداخت خبر بمروان دادند فرمود تا طبل جنك زدند مسیب فرمود سپاه سوار شدند میمنه و میسره و قلب و جناح را بیآراستند گفت غم مخورید که هر که کشته شودجای اودر بهشت خواهد شد هر دو طرف دست بتیغ و تیر و نیزه کرده برهم افتادندازاینطرف محمد بن زید از آنطرف مروان جنك عظیمی کردند.

روایت میکنند طوفانی پدید شد تگرك درشت بیامد مروان فرمود که عربان سحر میکنند محمدبن زید گفت بر نگردم تا لشگر کفار بهزیمت برود پس خود را بعلمدار رسانیده علمرا باعلمدار قلم کرده چون مروان علم رابدید که افتاد رو بگریز نهاد و سپاه هم گریخته سپاه اسلام از قفای آنها میکشتندو می‌انداختند گروهی زخمدار شد و گروهی پراکنده

اما مروان دو فرسخ راه برفت آنکه با سپاه خود گفت غم مخورید که در این دو سه روز سپاه روم بمدد من خواهد آمد رافضی در دنیا نگذارم خبر بمسیب آوردند که مروان وسپاه شکست خورده بازبرگشت مسیب گفت بتوفیق پروردگار عالم این دفعه کار اورا میسازم لشگراوهمچون سیل از کوهسار فرود آمدند و روی بظالمان نهادند و بسپاه مروان رسیدند خیمه و خرگاه بر پا کردند مروان لشگر را که دیدلرزه براندامش افتاد آنکه نزد مسیب آدم فرستاد که چهار روز مهلت بدهید مسیب قبول کرد پس از چهار روز آوازطبل برخاسته سپاه شامیان بجنبش در آمدند مروان گفت همه مردانه باشید که من از مصاف باز نگردم از اینطرف مسیب بفرمود تا صف سپاه راست شد از هردو

طرف رو بمیدان نهادند گرم جنك شدندوسپاه ظالمان شکست یافتند آنملعون دید که سپاه او شکست میخورند فرمود تا سپاه برگشتند شب در آمد اما در آنشب مروان در خواب دید که در بالای سر سپاهش آتش بباريد نصف سپاه آتش بگرفت و آن نصف دیگر از پیش سپاه اسلام گریزان شدند مروان ازهول آن خواب بیدار شده آشفته خاطر گردیده گفت ای یاران نمیدانم برسر ما چه خواهد آمد در این گفتگو بودند که ناگاه مسیب خود رابر سپاه کفـر زدنداز یکطرف محمد شمشیر میزد چون شام رسید سپاه ازهم جدا شده آرام گرفتند از اینطرف مروان از نقیبان لشکر عدد مردگان پرسید گفتند سیهزار مرد از اهل شام ودمشق کشته شده است وپنجهزار دیگر مجروح اما مروان کس فرستاد نزد مسیب که دو روز دیگر مهلت بده بعداز آن درتدبیر عمل بکوشید وچشم و گوش را در راه نهاده بودند که قیصر روم چه وقت بمدد خواهد آمد .

اما چون شب در آمد وهر کس در جای خود آرام گرفت مسیب نمازرا بگذارد و تعقیبات بعمل آورده بخواب رفت در اثنای خواب دید که عالم سیاه و تاریك شده و طوفان پدید آمده و برف باران پیدا شد مسیب وهمه سپاه از کار ماندند و آنقدر برف ببارید که خیمه وخرگاه درمیان برف ناپدید شد مسیب در میان آن برف سر گردان مانده بود ناگاه دید که سگان بسیار براو حمله کردند و او را مجروح نمودندوخون ازبدن او بیرون آمده از خواب بیدارشد بزرگان خود را خواسته خواب رانقل کرد یاران او همه عاجز شدند تا کـه مسیب خودش تعبیر کرد و گفت ای یاران تعبیر اینخواب اینست کـه از برای مروان سپاه بیکران خواهد آمد یا آنکه وعدهٔ ما بآخر رسیده که مارا وسپاه ما راخواهند کشت تدارك سفر آخرت باید کردن که کار دولت دنیـا ناپایدار است و این دنیا مثال رباط دودر است وازیك در باید آمدن واز در دیگررفتن محمدبن زید گفت ای امیر من دوش خواب خوش دیدم جدم محمد مصطفی و

علی المرتضی و امام حسین در خواب بنزد من آمدندومرا در بر گرفتند وجدم رسول مرا بوسه کرد و گفت ای نور دیده من بیا تا ترا ببهشت ببرم وجایت را بتو بنمایم مرا ببهشت برده قصری بنموداز یاقوت احمر و درهای گرانمایه براو نصب کرده بودنداز این خواب چنین معلوم میشود که اجل من نیز رسیده‌است که انشاء الله ازدست این لعینان خلاص خواهم شد مسیب‌ومحمدبن زید دراین گفتگو بودند که ناگاه‌زهیر تیغ زن ازدردر آمد عرض کرد ای امیر جاسوسی از سپاه شام گرفته ام مسیب فرمود تاجاسوس راداخل خیمه کردند پرسید که تو کیستی‌واز کجا میآئی آن جاسوس عرض کرد ای امیر بدانکه من باختیار خود بخدمت آمده ام که این‌سر کرده مرا گرفت بنده قاصد نیستم ازبرای‌آن بخدمت شما آمده ام که‌خبرازسپاه مروان بخدمت امیر عرض کنم بلکه‌چیزی عطا کند که از مال دنیا بسیارتنگد ستی میکشم‌مسیب گفت خبری که داری بگوی جاسوس گفت‌ای امیر مروان‌راچندان لشگر بمدد او آمده که‌حسابش خدا میداندودنیا از بسیاری لشکراوبتنك آمده مسیب پرسید از کجا آمدند قاصد گفت اول خاقاق‌از چین‌وماچین آمده وسپاه بسیار آورده است که‌عددش را هشتاد هزار میگویند دوم اززنگیان حاکم آنجا هشتاد هزار مردان جنگی آورده است همه ایشان مثال زاغ سیاه است سوم از مجوس و خاور زمین سپاه آمده است چهار صد هزار مرد و پادشاه ایشان الیاس نام است ودیگر از هندوستان و کابل و سمرقند وخوارزم وگرجستان تاباصفهان و نقیبان شماره کردند سیصد هزار نامرد بودندو از عرب هم شصت هزارلشگر آمد است‌همه منافقان دشمنان خاندان حضرت امیر هستند ای مسیب چگویم که جهان پر از لشگر کفار است مسیب جون این خبر بشنید رنك‌ازرخسارش پرید وبدانست که وعده بسر رسیده است و تعبیر خوابی که دیده بود راست شد آنکه روی بخادمان کرده گفت که ببریداین جاسوس‌رانگهدارید ونقاش روزگاربفکرش

آمد که مبادا مکروحیله‌ازطرف مروان لعین باشد باید بحقیقتش برسیم چون قاصد این بشنید گفت ای امیر من این خبر را نزد تو آوردم ازجهة تنگدستی که مرا چیزی عطا کنی نه اینکه به‌بند کشی مسیب گفت معاذالله که نیك وبد در نزد من یکسان بودتراازآنجهة‌نگاه میدارم که تحقیق کنم اگر دروغ گفتی سزای او را خواهی یافت‌واگر راست گفتی بامن برادری‌وترا از مال دنیابینیاز وغنی خواهم کرد مسیب عیاری‌داشت فتاح نام اوراخواست حاضرشد گفت‌باید بروی و از اردوی مروان لعین خبری بیـاوری فتاح عیار رفته تمام لشکر را گردیده مراجعت کرد رنك ورخسارش نمانده بود عرض کرد ای امیرتمام‌عالم را لشکر مروان فرو گرفته‌ومروان گفته‌تا پلها ورهگذارهابگیرند که‌سپاه‌شما بجائی نرود دیگر آنکه صدو پنجاه هزار نفر بعمرو عاص‌داده که بطرف‌مدینه بجنك امام زین العابدین بروند و دیگر صد هزار نامرد بعبدالملك‌خـود داده که بجنك شما بیایند و باقی سپاه که حدو حسابش را خدا میداند در صحرای دمشق فرود آمده منتظرمروان هستند که‌آنلعین‌هروقت‌حکم کند اطاعت کنند چون مسیب این سخن بشنید بفرمود تا بیست بدره زربا یکدست خلعت زر و یکراس اسب و شتر بدان جاسوس دادند آنکه محمدبن زید وسفیان ومزاحم و بزرگان سپاه را گفت که مروان اینقدرلشکر جمع کرده است تدبیر اینکار چیست همگی بیکبار گفتند ای امیر چـرا غصه میخوری روزی از مادرتـولد شده ایم و در آخر مرك ما راخواهد یافت‌ودر میان رخت خواب مردن‌خـوب نیست بلکه شهید شدن مانند شهیدان کربلا فیض عظیم‌دارد ولیکن شکر بر آن میکنیم آنچه مراد و مقصود ما بـود حاصل شد که اهل بیت رسول را از دست دشمنان خلاص کردیم و در دل ما چیزی بغیر از محبت و جان نثاری در راه اولاد مصطفی و مرتضی و اهلبیت نمانده ، چون امیران لشکر اینسخنان گفتند مسیب دعا کرده گفت رحمت خدابر شماباد که حال‌هیچ تقصیری‌نکردیم

آنگه مسیب سپاه را دو حصه کرد حصهٔ بمحمد داده گفت تو با این سپاه بجنك عبدالملك حرامزاده برو شاید که عنایت خدا با ما بوده بر آن لعینان غـالب و سپاه ایشانرا پراکنده کنی اگر آنلعین شکست یا بد ازدیگران کاری نیاید مسیب چون این سخن بگفت خودش آن صف دیگررا برداشته بربالای تلی بر آمد تـا ببیند که ازدشمن چه خواهد شد اما از آنطرف هزار نفرنا مرد بر عنفر بن بغیض داده ازمقدمه سپاه فرستاد و خودش با پانصد هزار نامرد رو براه نهادند و سپاه براند تا برابر مسیب و محمد زید رسیدند جناب محمد با آن لشکر میآمدند نیم فرسخ راه از مسیب بیشتر آمده بود ناگاه سپاه دشمنان رسیده صدای طبل جنك وکوس و نقاره ایشان بگوش مسیب رسید گوش داده چندان غلغله وخروش وشیحه اسبان میآمد که حد نداشت گفت یاران از محمد خبری دارید گفتند ای امیر نیم فرسخ راه از شما بیشتر رفته است در برابر دشمن رسیده دست بدرگاه خدایتعالی برداشت محمد را دعا کرد اما چون محمد بن زید سپاه را دید فرمود تا طبل جنك کوفتند و نای رزم در دمیدند و علمهای الوان برپا کردند اما عبدالملك رسیده گفت طبل جنك کوفتند و سپاه ظالمان بجوشیدند ومحمد بن زید با آن شصت هزار سوار که باخود داشت دست بقبضه شمشیر کرده خدا را یاد کردند و درود بر مصطفی و مرتضی فرستادند و خود را بر آن دریای لشکـر زدند عبدالملك چون چنان دید فرمود تا سپاه کافران روی بمیدان مؤمنان نهادند از هرجانب میزدند و میکشتند جندان مرد و مرکب در میدان افتاده بود که اسب راندن جای نبود مسیب نگاه میکرد چون دید محمد خود را بـر آندر یای لشکر انداخت از اسب پیاده شده سر بزمین نهـاد و گفت خداوندا بحق حضرت محمدالمصطفی و مرتضی که ما را بر سپاه کافران غالب بگردان.

از آنطرف هر چند عبدالملك جنك نمود فایده نکرد دانست که سپاه

شکست خواهد یافت فرمود تا طبل باز گشت زدند و سپاه هر دو باز گشتند هر کس در جای خود آرام گرفتند عبدالملك دید که‌درهر گوشه چهل پنجاه نفر بر بالای هم افتاده است چون چنان دید ترسیده گفت نمیدانم که این قوم چه طایفه اندنه از مردن باك دارند و نه رحمی در دل دارند شخصی تأسف میخورد و در سپاه او بر پا خاسته گفت ای امیر بدان هر چقدر محمد بن‌زید درسپاه مسیب است هر گزشکسته نخواهدشدوشمابر ایشان‌غالب نمیشوید اگر خواهی که باو غلبه کنی اول باید دفع محمد کنی چون‌او کشته شود مسیب وسپاه او زود مغلوب میشوند عبدالملك گفت علت چیست گفت ازاینجهت که طالع محمد خیلی قوت دارد و در میان هر سپاه باشد آن سپاه مظفر و منصور شود آنلعین این سخن بشنید روی بر سپاه کرده گفت هر کس محمدرا زنده یا مرده بنزد من آرد از مال‌دنیا او راقارون گردانم چون‌روزدیگر شد محمدبن زید لشکر آراسته گفت ای یاران همه دل بمرك نهید تا کار را بر شما آسان کندد‌گرباره حمله کرد ، عبدالملك آواز میداد که ای مؤمنان آل سفیان مردی کنید ودل بر جا دارید نزدیك است سپاه رافضیان شکسته شوند سپاه کافران بطمع مال دنیا بیکبار محمد را تیر باران کردند محمد از یمین و یسار خود را درمیان تیر اندازان زد آنقدر تیر براوزدند که مانند عقاب پر بر آورده ششصد جاازبدن نحیف او جراحت رسیده بود باوجود اینهمه جراحت که داشت بازپروا نمیکرد مانند شیر ژیان آنکافران را روی زمین میانداخت روایت میکنند که محمدبن زید در آنجنك چهارصد علم باعلمدارا قلم کرده بودو تمام لشکر کفار اورادر میان گرفته بودند و از هر طرف نیزه‌وشمشیر میزدند وخون از بدن نازنین او میریخت و آن دلاور تنها کار زار میکردمسیب از اوخبر نداشت بجهت‌اینکه او هم با مروان در جنك بود اما محمد رادر میان سپاه تشنگی غالب شد گفت خدا یا بحق علی ولی مرا شربتی آب برسان که بیچاره و تشنه مانده ام ناگاه

هاتفی آواز داد اگر آب میخواهی با من بیا محمد این ندا را شنید دانست که وعده رسیده است باز بآن سپاه حمله کرد وخود رابنزدیك علم رسانیده تیغ را بر سر علمدار سپاه حلب زد که علم را با عملدار قلم کرد پس ازمیان سپاه خودرا بکنار آب رسانید خواست که شربتی آب بخورد عبدالملك صد هزار نامرد در کنار آب مخفی کرده بود چون محمدرا دیدند جملگی بر او حمله کرده تیغ و نیزه بر او کشیدند محمد باتیر صد وبیست نفر آنها را بدوزخ فرستاد وچندان خون از بدن نحیف او برفت که بیطاقت شد بعداز آن رو بطرف مسیب کرده آهی کشیدو گفت ایمسیب کجا ماندهٔی که ببینی کار مردم ومن چگونه بسختی رسیده است عمر تو دراز باد دریغا که از هم دور مانده و روی یکدیگر رادر آخر عمر ندیدیم در هر کجا ماندهٔی ترا بخدا سپردم که دیدار ما بقیامت ماند الوداع گفته و اسب را بر آن آب زد تا ملکه آبی بنوشد روایت میکنند که چون محمد در میان آب رفت اثری از او بقی نماند همه حیران ماندند وخیال سپاه کفر این بود که محمد بن زیدرا گرفته بدست عبدالملك بدهند خدایتعالی روا نداشت که در دست دشمن گرفتار شود اما مسیب با لشکریانش برلشکر کفار حمله کرده وشمشیر میزدند تا وقت نماز شام در رسید سپاه جدا شدند هر دوجانب فرود آمدند مسیب احوال ازمحمد گرفت شخصی گفت ای امیر سر شما سلامت محمدبن زید کشته شد مسیب گریه و زاری کرده گفت دریغا محمدبن زید

دریغا محمد یل نامدار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شده غایب از چشم ما اشکبار

دریغ از رخ مه گیسوی او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریغ از سواری و بازوی او

مسیب این ابیات برخواند و ازکشته شدن محمد هیچ در آنشب بخواب نرفت چون صبح شد حمله بر لشکریان نمود و ازگرمی هوا زبانش ازتشنگی خشك شده بود و دستش از کار زار فرو ماند غلام خود را گفت که یك مشك آب

نزد من بیار که‌ازتشنگی هلاك‌شدم‌غلام‌خواست که آب بیاورد ملعونی باتیرغلام را کشت مسیب چون چنان‌دید بایکضرب شمشیراو را کشت پس از آن نگاه کرد مروان را دیدکه در برابر پیدا شدسپاه راشکافته خودرا بر آنلعین رسانید تیغ را حواله سر مروان نمود آنلعین سر رابدزدید تیغ بر گردن اسب اوخورد و سراسب را بینداخت آن ناپاك‌ازپشت است در افتاد وزیر دست‌وپای مرکبان بماند سپاه شام اورا گرفته بدر بردندچندان تیر ونیزه وشمشیربر مسیب زدند که با بدن او مانند غربال شده بود و از تشنگی بیقرار شد وآهی‌کشیده گفت دریغ‌که‌کار این ملعونانرا تمام نکرده از دنیا رفتم وباهردو دست‌شمشیرمیزد که ناگاه قبضه تیغ‌اوبشکست و تیغ از دست او بیفتاد آهی‌کسیده گفت دریغا که کینه دشمن در دلم ماند از دنیا رفتم دریغا که روی‌محمد راندیدم او رفت منهم از عقب او میروم اینرا گفت‌وبسیار گریست‌و زبان و حلقوم او از تشنگی بسیار خشك شده بود و دست او از کار زار افتاده بود واز اسباب جنك چیزی در دست او نمانده بود و اسب را باینطرف و آنطرف میدوانید مروان فریاد بر آورد که او را از میان بردارید که دمار از سپاه در آورد

چون کافران اینسخن شنیدند نیزه ها رابر او راست‌کردند واو را برسر نیزه ها بر داشتندمسیب‌در سر نیزه هاثنای‌خدایتعالی‌میگفت و صلوات برمحمد المصطفی وعلی المرتضی میفرستاد

روایت میکنند بقدرت خدایتعالی امر شد فرشتگان آسمانها بیامدند و مسیب را از سر نیزه ها در ربودندونابدید شدند هرچند خلایق تفحص کردند مسیبرا پیدا کنند او را نیافتنداناالله وانانا لیه راجعون

پایان کتاب مسیب نامه